

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آریا و دختر پارسی

ARYA AND PARSIAN GIRL

نویسنده: علی بیرانوند



انتشارات قلم اعظم

۱۳۹۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه : بیرانوند، علی، ۱۳۷۲ -
عنوان و نام پدیدآور : آریا و دختر پارسی / علی بیرانوند (رسا).
مشخصات نشر : خرم آباد: قلم اعظم، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۸۷ ص. : ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک : ۸۰۰۰۰ ریال : ۹۶-۴-۷۹۳۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره : ۱۳۹۷ آ ۴ / PIR ۸۳۳۵
رده بندی دیویی : ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۵۱۲۱۱۰۴



ناشر: انتشارات قلم اعظم

مؤلف: علی پیرانوند

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷

ویراستاری: فاطمه موسوی

صفحه آرایی: مهدی بیاتی

امور رایانه ای: جعفر مروجی، سهیمه اسدزاده

طراحی جلد: صادق موسوی، سمانه دریکوند

خطاطی روی جلد: جواد موسوی، باران ابطحی

مدیر هنری: مریم زرگر

بازبینی و نظارت علمی: سارا ربیع زاده

ترجمه ی اثر به انگلیسی و فرانسوی: سحر نقره چی

خالق و تامین کننده مالی اثر: آرش الماسی

چاپ و صحافی: عبداللهی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۹۳۲-۹۶-۴

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه،

بها: ۸۰۰۰۰ ریال

مرکز فروش و پخش:

خرم آباد / آبشار ۵ / انتشارات قلم اعظم

۰۹۱۶۸۴۸۹۵۴۶ - ۰۹۱۶۹۸۰۴۲۷۵ (حسنوند)

تهران / خیابان انقلاب / میدان انقلاب / بنیاد علمی و فرهنگی رسا. ۰۹۱۹۶۱۷۶۰۶۱

#Rasa_info

تقدیم به روح خاله عزیزم که به من آموخت خداوند
را نه از روی ترس و ضعف، بلکه به خاطر عشق و
زیبایی اش دوست داشته باشم.

می‌خوام عجیب‌ترین اتفاق زندگی‌ام رو تعریف کنم؛ اتفاقی که از آشنایی با یه دختر عجیب و مرموز شروع شد.

یسنای دختر همسایه رو می‌گم همون که یه عینک بزرگ و گرد به چشم‌هاش می‌زد و همیشه یه کتاب توی دستش بود. یسنا با مادرش تنها زندگی می‌کرد و خونشون دقیقاً روبه‌روی خونهٔ ما بود. اون‌ها اصالتاً فرانسوی بودن، به خاطر همین بهش می‌گفتم دختر پاریزی. راستش من هر شب از پنجرهٔ اتاقم، خونشون رو می‌پاییدم. همین باعث شد که متوجه یه چیز عجیب بشم. یسنا عادت داشت هر شب ساعت یازده و یازده دقیقه، چراغ‌های اتاقش رو خاموش کنه و با صدای بلند به یه آهنگ کره‌ای گوش بده. پوستم کنده شد تا متوجه بشم که اون یه آهنگ کره‌ای عاشقانه به اسم یازده یازده هست.^۱ از اون موقع منم هر شب چراغ‌ها رو خاموش می‌کردم تا بفهمه که حواسم بهش هست. ولی این کافی نبود؛ باید باهاش روبه‌رو می‌شدم. من دوستش داشتم و می‌خواستم که اون هم از من خوشش بیاد اما تا توی چشم‌های کسی نگاه نکنی، امکان نداره که ازت خوشش بیاد.

برای روبه‌رو شدن با یسنا روز جمعه رو انتخاب کردم. این بزرگ‌ترین روز زندگی‌ام بود. رفتم جلوی آینه، یه پیرهن چارخونه پوشیدم و آستیناشو بالا تا زدم. یه عطر

۱. آهنگی از کیم ته یئون با نام هنری ته یئون.

تلخ و کمی بوی سیگار و کفش مشکی و خلاصه هر کاری که می‌تونست هر دختری رو تحت تأثیر قرار بده، انجام دادم. کمی قبل از غروب موهام رو مرتب کردم و راه افتادم. اما وقتی در رو باز کردم، انگار یه سطل آب یخ ریختن روی کل بدنم. بدترین کابوسم داشت اتفاق می‌افتاد. یسنا و مادرش در حال اسباب‌کشی بودن. چندتا کارگر هم بهشون کمک می‌کردن.

برگشتم خونه و یه گوشه کِز کردم. اون لحظه انگار تموم غم‌های دنیا روی سرم آوار شده بود. خیلی عصبانی بودم؛ هم از خودم که این قدر دیر پا پیش گذاشته بودم و هم از بقیه دنیا که داشتن یسنا رو ازم می‌گرفتن. چند دقیقه بعد زنگ خونه رو زدن. با بی‌میلی تمام بلند شدم تا در رو باز کنم. پشت در که رسیدم، دریچه چشمی رو کنار زدم تا ببینم کیه. اما همین‌که چشمم به بیرون افتاد، خشکم زد. خواب نبودم، یسنا پشت در بود! چرا باید این کارو کنه؟ یه دست به موهام کشیدم و در رو باز کردم.

«سلام. ببخشید مزاحم شدم. راستش ما داریم برای همیشه از این جا می‌ریم؛ ولی تا مدتی جایی برای نگهداری از این کوچولو ندارم.»

بعد با دست‌های تپلش یه بچه گربه خیلی ناز رو از زمین بلند کرد.

«این گربه کوچولو رو چند روز قبل وقتی داشت از سرما یخ می‌زد، پیداش کردم. اما هنوز نیاز به مراقبت داره و من نمی‌دونم توی این مدت که خونه‌به‌دوش هستیم، باهاش چی کار کنم.»

با دستپاچگی گفتم:

«مشکلی نیست! من عاشق گربه‌ها هستم.»

البته دروغ گفتم. من هیچی از گربه‌ها نمی‌دونستم.

یسنا با ذوق گفت:

«پس فعلاً پیش شما باشه. من چند روز دیگه میام دنبالش تا پیش بگیرم.»

«حتماً!»

یسنا گربه رو به من داد و روشو برگردوند؛ ولی هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بود که برگشت و با لبخند شیرینش گفت:

«شاید فرصت شد یه قهوه هم با هم خوردیم!»

منم دوباره با ذوق گفتم:

«حتماً!»

برگشتم توی خونه و از شادی با مشت زدم تو دیوار. به خودم گفتم:

«اینه! همه چی خودبه خود درست شد. لابد یسنا هم از من خوشش اومده و گربه فقط بهونه بود.»

وقتی یسنا و مادرش سوار تاکسی شدن تا برای همیشه از اون خونه برن، روی پشت بوم ایستادم و بدرقشون کردم.

«خداحافظ فرشته من. خیلی زود دوباره می بینمت.»

عشق به یسنا باعث شده بود که دنیا برام رنگی تر و شیرین تر بشه. عشق باعث می شه صبحها خوشحال از خواب پا شی. از وقتی که خاله ام مرده بود، هیچ وقت این قدر خوشحال نبودم. من همه چیزم رو مدیون خاله ام بودم. وقتی که خیلی کوچیک بودم، مادرم از پدرم جدا شد. من و مادرم به فنلاند آمدم تا کنار خاله ام توی آریاس، یه شهر کوچیک در جنوب فنلاند، زندگی کنیم. مادرم به خاطر همین شهر اسم منو به آریا تغییر داد. ولی مدت زیادی از اومدنمون نگذشته بود که مادرم به خاطر مشکل ریوی از دنیا رفت و من و خاله ام تنها موندم. از اون زمان خاله تمام وقتش رو برای بزرگ کردن من گذاشت. به لطف چنین فرشته فداکار و مهربونی هیچ وقت نبودن پدر و مادرم رو حس نکردم.

من با همون عشقی که از خاله ام یاد گرفته بودم از گربه یسنا نگهداری می کردم.

نمی‌دونستم اسمش چی‌ه، پس همون «گره» صداش می‌زد. منو «گره» خیلی با هم رفیق شدیم؛ ولی هیچ خبری از یسنا نشد. روزها تبدیل به هفته شد و هفته‌ها تبدیل به ماه و بازم هیچی! یعنی منو فراموش کرده؟ یعنی من برایش هیچ اهمیتی نداشتم؟

زمستون داشت تموم می‌شد و برف‌ها در حال آب شدن بودن، ولی انگار دنیا هنوز به چیز کم داشت: جای پاهای ما، روبه‌روی هم!

هنوز هم ساعت مچی‌ام یازده و یازده دقیقه زنگ می‌زد و من به امید برگشتنش چراغ‌ها رو خاموش می‌کردم. عشق یسنا طوری توی قلبم رخنه کرده بود که دیگه از هیچ دختری خوشم نمی‌اومد. شاید یسنا به زیبایی خیلی از دخترا نبود، اما به قول معروف من پیتزایی نمی‌خواستم که همه دنبالش باشن. من به خورشت کرفس می‌خواستم که فقط مال خودم باشه. بنابراین نه اون دختره بلوند بلیط فروش مترو برام مهم بود و نه تینای چشم‌سبز و شیطون که همیشه از مغازه گل‌فروشی‌اش منو موتورم رو می‌پایید.

آره من یه موتور خیلی خوشگل اسپورت داشتم. از اونا که وقتی از یه خیابون رد می‌شه، سر همه دخترای عشق موتور رو سمت خودش می‌چرخونه. شب‌ها بعد از این‌که از کار توی کفش‌فروشی خلاص می‌شدم، «گره» رو می‌داشتم توی کوله پشتی‌ام، طوری که سرش بیرون باشه و از عقب همه چیو ببینه، بعد دوتایی با موتور حسابی توی شهر می‌چرخیدیم.

مخارجم رو از فروختن کفش توی یه مغازه که وسط بازار بود، درمی‌آوردم. زندگی توی این کشور و سرمای وحشتناک قطبی‌اش، واقعاً سخته و اگه این شغل رو پیدا نکرده بودم، حتماً از گرسنگی می‌مردم. ولی خوشبختانه یکی از بازاری‌ها سر قضیه‌ای به من بدهکار بود و در عوضش این کار رو برام دست و پا کرد. جریانش این

بود که ماشین کادیلاک اون مرد بازاری رو دزدیده بودن و به خاطر این قضیه خیلی ناراحت بود. احتمالاً خاطره‌ای، چیزی از اون ماشین داشت و براش یه جورایی مقدس شده بود. به هر حال از من کمک خواست و منم با کمک رابطه‌هایی که توی پایین شهر می‌شناختم، ماشینشو بهش برگردوندم. اونم در عوض واسطه شد تا من اداره‌ی یه مغازه‌ی چهل‌متری کفش فروشی تو یه جای خوب و شلوغ بازار رو به دست بیارم. رقابت زیادی برای به دست گرفتن این مغازه بود، نه به خاطر کفش‌های زنونه‌ی خوبی که داشت، بلکه به خاطر یه چیز خاص که مردم رو به اون جا می‌کشوند. گوشه‌ی مغازه، دو تا قبر وجود داشت که داستانش اشک خیلی‌ها رو درآورده بود. می‌گن صاحب قبلی این مغازه یه دختر فقیر و تنها بوده به اسم رها که بدجور عاشق یه پسر می‌شه. اسم پسر رها رمان بوده. رمان هم رها رو دوست داشته، ولی اونا از لحاظ مالی خیلی با هم فرق داشتن. رمان پسر یه کارخونه‌دار خیلی پولدار بود و تو این دنیا هیچی کم نداشت. به خاطر همین رها همیشه مقابلش حس کمتر بودن می‌کرد. بالاخره این حس کار خودش رو کرد و رمان به عشقشون پشت پا زد. اون با یه دختر هم‌رده‌ی خودش ازدواج کرد و رفت سرزندگی‌اش و رها با غم و غصه‌های یه عشق نافرجام تنها موند.

خیلی از این قضیه نگذشته بود که به رها خبر می‌رسه رمان کلیه‌هاش رو از دست داده و توی بیمارستان بستری شده. رها هم به بیمارستان می‌ره و به شکل ناشناس کلیه‌اش رو به رمان اهدا می‌کنه. رمان و زنش که از خوش‌شانسی‌شون حسابی خوشحال بودن، برگشتن سرزندگی‌شون. اما رهای نحیف و لاغر که کسی رو نداشته تا مراقبش باشه، از شدت درد گوشه‌ی این مغازه توی تنهایی خودش می‌میره و همونجا هم دفن می‌شه. سال‌ها بعد وقتی که رمان جریان رو از طریق بیمارستان جویا می‌شه، از عشق واقعی رها جا می‌خوره. تا جایی که وصیت می‌کنه بعد از مرگ کنار رها دفن بشه. این طور شد که جسم اون‌ها، گوشه‌ی این مغازه‌ی کوچیک در کنار هم آروم گرفت. حالا زوج‌های جوان زیادی هر روز این جا میان و به یاد رها یه جفت

کفش دخترونه روی قبرش می‌ذارن. منم آخر شب اون کفش‌ها رو جمع می‌کنم و می‌برم واسه دختربیچه‌های فقیر.

داستان رها و رامان نه‌تنها برام یه الگوی زیبا بود، بلکه به خاطرش مردم برای اومدن به مغازه‌ام صف می‌بستن. از طرف دیگه به خاطر صداقت و خوش‌قولی، توی بازار اعتبار خوبی هم داشتم و هر روز پولدارتر از قبل می‌شدم. منم خوب می‌دونستم که چطور باید از پول‌هام استفاده کنم! در واقع من داشتم یه زندگی خیلی لوکس می‌ساختم؛ خیلی خوب پولمو پس‌انداز می‌کردم، حسابی به بدنم می‌رسیدم، شیک‌ترین لباس‌ها رو می‌پوشیدم، هر روز یه ماشین جدید کرایه می‌کردم و دوستان خیلی زیادی پیدا کرده بودم. اگه بخوام دقیق‌تر بگم کم‌کم داشتم یه جردن بلفورت^۱ جدید می‌شدم.

همه‌چیز خوب بود و من بهشت رو به زمین آورده بودم تا این‌که یه روز صبح زنگ خونه‌ام رو زدن. از خواب بیدار شدم و گفتم:

«آخه چه احمقی این وقت صبح مزاحم من شده؟»

با بی‌حوصلگی پیرهنم رو پوشیدم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم و یه مرد ریزنقش لاغرمردنی با لباس‌های یه‌دست سفید، جلوم ظاهر شد:

«سلام. صبح بخیر. آریا تاچن^۲ شما هستی؟»

«سلام. آره خودمم. چطور؟»

«من پستچی هستم. این نامه برای شماست.»

دستم رو دراز کردم و پاکت‌نامه‌ای مشکی رو که دو نوار قرمزرنگ از وسطش رد شده بود، گرفتم.

۱. نویسنده و تاجر نیویورکی که با تلاش خود از فقر به ثروت کلان رسید.

۲. تاچن روستایی در غرب ایران است.

در رو بستم و کنار بخاری رفتم تا نامه رو بخونم. اما وقتی پاکت رو باز کردم حسابی جا خوردم. توی پاکت نامه چی بود؟ هیچی! هیچی به جز یه برگه سفید! دوباره داخل پاکت رو نگاه کردم، اما بازم هیچی نبود. ظاهراً کسی خواسته دستم بندازه. روی پاکت رو نگاه کردم، ولی اون جا هم هیچ آدرسی نبود. عصبانی شدم و نامه رو انداختم توی سطل آشغال! اون روز اصلاً روزی نبود که حوصله چنین شوخی مسخره‌ای رو داشته باشم. آخه کلی کار توی مغازه داشتم که باید بهشون می‌رسیدم و مثل همیشه بچه‌ها دردسر اصلی‌ام بودن.

دم ظهر وقتی داشتم از بیرون ویتترین رو تمیز می‌کردم، متوجه شدم یه پسر بچه شیطان با خونسردی تمام داره ماژیکش رو، روی همه کفش‌ها می‌کشه. به داخل برگشتم و خواستم جلوش رو بگیرم که یه دختر سبزه و خوشگل ماژیک رو از دستش کشید:

«نگران نباش! جوهر ماژیکش از این نامرئی‌هاست. هیچ‌کدوم از جنس‌ها رو داغون نکرده».

از لبخند شیرینش خوشم اومد. واسه یه لحظه منو به یاد یسنا انداخت.

شب وقتی به خونه برگشتم دلم نیومد چراغ‌ها رو روشن کنم. همین‌طور یک‌راست رفتم توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم. اون شب بیشتر از همیشه دلم برای یسنا تنگ شده بود. نیمه‌شب وقتی که حسابی غرق خواب شده بودم، خاله‌ام رو توی رؤیا دیدم که با یه لبخند به سمتم می‌آمد و تو یکی از دستاش چیزی رو نگه داشته بود. وقتی جلوتر اومد، فهمیدم یه ماژیک دستشه؛ شبیه چیزی که روز قبل اون پسر بچه توی مغازه داشت.

«پسرم!»

با شنیدن این صدا از خواب پریدم. همه‌جا هنوز تاریک بود. وقتی دوباره چشمام رو بستم، به یاد ماژیک اون بچه شیطان افتادم: جوهر نامرئی؟ چراکه نه؟!

شاید نامه‌ای هم که صبح به دستم رسیده، همین‌طور نوشته شده باشه! از روی تخت بلند شدم و به سمت سطل آشغال رفتم. نامهٔ مچاله‌شده رو باز کردم و به آشپزخونه بردم. وقتی یه شمع زیر نامه گرفتم، متوجه شدم که حدسم درست بوده: این یه شماره تلفنه! شماره‌ها برعکس نوشته شده بود. چون خودم چپ‌دست هستم، فهمیدم که یه چپ‌دست اونو نوشته. خب حالا لابد باید با این شماره تماس می‌گرفتم. کم‌کم داشت خوشم می‌اومد؛ چون قضیه پلیسی شده بود و منم عاشق ماجراجویی بودم. ولی الان ساعت چهار صبحه! کسی که نامه رو نوشته، می‌خواسته بهش زنگ بزنم؛ اما مطمئناً نمی‌خواسته چهار صبح از خواب بیدارش کنم. می‌خواستم نامه رو فعلاً بذارم یه گوشه، اما کنجکاو می‌گذاشت بی‌خیالش بشم.

«شاید اصلاً این یه شمارهٔ سرکاری باشه!»

پس گوشی رو برداشتم و زنگ زدم. هنوز دو ثانیه نگذشته بود که یه مرد با صدای کلفت جواب داد:

«من با چه کسی حرف می‌زنم؟»

خُل و چل بازی ام گُل کرد و گفتم:

هنوز که با کسی صحبت نکردی پسر، ولی اگه دنبال آریا می‌گردی، خودمم.

با صدای خشنش گفت:

«یک ساعت دیگه راه‌آهن، روبه‌روی ایستگاه دلفین باش!»

اینو گفت و گوشی رو قطع کرد.

اگه کسی این‌جوری از شما دعوت کنه که به جایی برید، محاله که قبول کنین. ولی از یه آدم دیونه‌ای مثل من چه انتظاری می‌ره؟ درسته! توی همون تاریکی با موتورم به سمت راه‌آهن حرکت کردم. باید اعتراف کنم وقتی که رسیدم، ترس بَرَم داشت. آخه همه جا ساکت و تاریک بود.

خیلی وقت بود که اون ایستگاه برای تعمیرات تعطیل شده بود. توی تاریکی و روی ریل‌ها کمی قدم زدم. جلوتر، مردی با چتر مشکی روی ریل ایستاده بود. وقتی بهش رسیدم، چترش رو از جلوی صورتش پایین آورد. یه جوان شاید بیست و چند ساله بود با موهای خیلی بلند و پریشون و ته ریش قشنگ. فوراً به خوشگلی‌اش حسودی ام شد. هم خوشگل بود، هم خوش هیکل، اما وقتی شروع به صحبت کرد، بیشترِ حواسم به سمت لهجهٔ خیلی عجیبش رفت:

«ممنون از اومدنت. من می‌خوام تو رو به رسا ببرم. به کندو! جایی که برای همیشه زندگی‌ات رو تغییر می‌ده. اما راه رسیدنت به کندو توی این کیفه!»

دست چپش رو بالا آورد و یه کیف چرمی مشکی رنگ به دستم داد. کیف رو که گرفتم، سرش رو برگردوند و از من دور شد. خواستم ازش بپرسم که منظورش از این پلیس‌بازی‌ها چیه، اما به ذهنم رسید که جواب سؤالاتم توی اون کیفه. هوا خیلی سرد بود، پس با عجله به خونه برگشتم تا کنار بخاری کیف رو باز کنم. وقتی کیف رو باز کردم، جا خوردم. داخل اون هیچی نبود، جز یه بلیط؛ یه بلیط به مقصد شمال فنلاند!

تماس گرفتن با اون شماره و رفتن سرقراریه ماجراجویی ساده بود، اما استفاده از اون بلیط دیگه دیوانگی کامل محسوب می‌شد. اون غریبه از من می‌خواست با اون بلیط به شمال برم؛ جایی که قبلاً هیچ وقت نرفتم و کسی رو هم اون جا نمی‌شناسم. نمی‌دونستم این پسره کیه و برای چی می‌خواد به شمال برم؛ اما از اون زندگی روزمره هم خسته شده بودم. درسته که در حال پیشرفت بودم، ولی آخر کار هیچی نبودم، جز یه فروشندهٔ سادهٔ کفش! به آدم معمولی بین میلیون‌ها آدم دیگه؛ یه مرد گمنام و بی‌هدف. اون روزمرگی منو می‌کشت. عشق من اینه که همیشه توی سفر و ماجراهای تازه باشم و قبل از این که از دنیا برم طعم همه‌ی زیبایی‌های این دنیا

رو چشیده باشم. پس با غروب خورشید گریه رو به تینا، همون دختر گل فروش سر
خیابون، سپردم و با کوله ام به سمت فرودگاه راه افتادم.
نیمه شب شده بود که سوار هواپیما بودم و داشتم با سرعت به سمت یه دنیای
جدید می رفتم؛ سفری که کاش هیچ وقت نرفته بودم!

یک ساعت از پرواز گذشته بود و من کنار یه مرد مُسِن نشسته بودم که مدام با صندلی اش ور می‌رفت. مرد بیچاره از هر دو پا فلج بود. سرم رو چرخوندم سمتش و گفتم:

«اگه با صندلی مشکل دارین، می‌تونم مهماندارو براتون خبر کنم».
با لبخند گفت:

«ممنون پسرم لازم نیست. فقط می‌خواستم خودمو با یه چیزی سرگرم کنم».
بعد ازم پرسید:

«برای درس به شمال میای؟»

«نه! احتمالاً فقط چند روز اون جا باشم».

«اما برای من ممکنه این سفر آخر باشه».

مشخص بود که پیرمرد مشتاق بود حرف بزنه.

«من به شمال میام تا همسر سابقم رو ببینم. پنج سالی می‌شه که از هم جدا شدیم. منو همسرم سایدا، هشت سال با هم زندگی کردیم. منو سایدا زمانی اون قدر عاشق همدیگه بودیم که همه به عشق ما حسادت می‌کردن. ما فامیل بودیم و من از همون بچگی دوستش داشتم. اما سایدا اون موقع عاشق پسرعموش بود؛ یه

پسر شیطون و خوش تیپ که صبح تا شب گیتار می‌زد و دل سایدا رو می‌برد. ولی شانس به من رو کرد و اون پسر همراه پدرش برای زندگی به لهستان رفت. منم یه روز پاییزی گوشه اتاقم نشستم و فکر کردم که چطور می‌شه مخ سایدا رو زد و قلبشو دزدید؟ جوابش خیلی هم سخت نبود.

نزدیک غروب از خونه زدم بیرون و از اولین مغازه لوازم موسیقی که جلوم سبز شد، یه گیتار خریدم. هیچی از موسیقی نمی‌دونستم، اما برای تحت تأثیر قرار دادن سایدا اون قدر تمرین کردم که بعد از یه مدت همه شهر عاشق موزیک من شده بودن و خیلی‌ها توی تنهایی‌هاشون آهنگ‌های منو گوش می‌دادن.

عمداً اسم یکی از آهنگ‌های غمگینم رو سایدا گذاشتم. سایدا بعد از شنیدن این آهنگ، دیونه من شد و ما با هم ازدواج کردیم. زندگی ما خیلی خوب بود؛ ولی یه مشکل بزرگ وجود داشت. پزشک‌ها می‌گفتن به خاطر ایراد ژنتیکی‌ام اگر بچه‌دار بشیم، بچه ما به احتمال زیاد ناقص به دنیا میاد. با این حال من اصرار داشتم که بچه‌دار بشیم. کی می‌تونه آینده رو پیش‌بینی کنه؟ اما خانواده سایدا می‌گفتن این‌که ما یه بچه رو به دنیا بیاریم که تا آخر عمر زجر بکشه و سربرار جامعه بشه، یه جنایتیه! من حرف اون‌ها رو قبول نکردم و بالاخره بچه ما به دنیا اومد، ولی در همون هفته اول به خاطر مشکلات مادرزادی از دنیا رفت.»

«متأسفم که اینو می‌شنوم.»

«همینه دیگه! هر چقدر هم بخوای وقت تلف کنی و به جای لذت بردن از خوبی‌های زندگی، بشینی و فلسفه‌بافی کنی، بازم آخرش زندگی مثل ته خیار تلخه. ولی جریان به این جا ختم نشد. سایدا دختر خیلی حساسی بود و نتونست مردن بچه معصومش رو تحمل کنه. در نتیجه بعد از چند هفته، خواب‌گردی‌های عجیبش شروع شد. حتی یه بار برای مدت سه ماه گم شد. وقتی پیداش کردیم، داشت توی یه مغازه لوازم آرایشی کار می‌کرد و هیچی از زندگی سابقش رو به خاطر

نداشت. عجیب این که توی اون کار پیشرفت کرده بود، بدون این که هیچ سررشته قبلی داشته باشه. من اونو به خونه بردم و دو سال مشغول درمان اختلال های ذهنی اش بودم. از هیپنوتیزم گرفته تا روان کاوی و هر چی که بگی تا بالاخره به حالت عادی برگشت. اون دو سال برای من سخت ترین دوران زندگی ام بود. جالبه، درست زمانی که داشتم همه اون تلخی ها رو فراموش می کردم، یه بدبختی جدید از راه رسید. یه صبح وقتی از خواب بیدار شدم، متوجه شدم که نمی تونم پاهام رو حس کنم. هر دکتری یه چیزی می گفت. بعضی هاشون می گفتن به خاطر دیابته. به هر حال مهم این بود که دیگه نمی تونستم راه برم. توی این شرایط یک دفعه پسرعموی خوشتیپ و پولدار سایدا از لهستان برگشت. خب بقیه اش معلومه. سایدا از شوهر فلجش جدا شد و با پسرعموش ازدواج کرد؛ کسی که از بچگی همیشه توی دلش واقعاً می خواستش».

رو به پیرمرد کردم و گفتم:

«جا داره بگم: هه! واقعاً که!»

یک دفعه یه بشکن زد و گفت:

«اما چند وقت پیش شنیدم که از پسرعموش هم جدا شده. این طور که می گن، پسره بدچور عصبی بوده. به همین خاطر هم هست که الان توی این هواپیما هستم!»

«پس به شمال میاین تا دوباره باهاش آشتی کنین؟»

دست های لاغرشو به هم مالوند و گفت:

«نه! بعد از همه اون اتفاقات، دیگه ممکن نیست. اما می خوام پشیمونی رو توی چشماش ببینم. حالا این تنها چیزیه که می خوام. می خوام ببینم که چطور به خاطر رها کردن من شرمندس».

بعد از فرود هواپیما، راه پیرمرد از من جدا شد. خیلی دوست داشتم بفهمم

سرنوشت اون و همسرش چی می‌شه؛ ولی واسه این کار به شمال نیومده بودم. هوا روشن شده بود. نمی‌دونستم باید کجا برم، اما انتظار داشتم اون پسر که بلیط رو بهم داد، خودش بیاد دنبالم. نباید از فرودگاه دور می‌شدم، چون نه زبان اون مردم رو بلد بودم و نه شهرشون رو می‌شناختم. یک ساعتی رو بین تاکسی‌های فرودگاه نشستم تا این‌که یه نگهبان بداخلاق بلندم کرد و از فرودگاه پرتم کرد بیرون. لابد فکر کرده بود دزد یا ولگرد هستم. کنار یه خیابون خیلی بزرگ و خلوت، روی یه تیکه سنگ نشستم. غروب شده بود و هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد؛ اما هیچ خبری نشد. مردم که رد می‌شدند، فکر می‌کردن گدا هستم و چند نفری هم برام چندتا سکه انداختن. بعد از چند ساعت دیگه داشتم به برگشتن فکر می‌کردم که ناگهان یه ماشین روبه‌روم توقف کرد. یه شورلت کاماروی کلاسیکِ مشکی‌رنگ با رینگ‌های اسپورت! راستش اون ماشین آن‌قدر قشنگ بود که حاضر بودم باهاش تا جهنم هم برم! وقتی راننده شیشه‌ش جلو رو پایین آورد، چهره‌ش اخمو و آشنای جوانی که منو تا اون‌جا راهنمایی کرده بود، ظاهر شد. با سر اشاره کرد که سوار شم. وقتی کنارش نشستم، پاش رو با قدرت روی پدال گاز گذاشت و مثل دیونه‌ها حرکت کرد. اون قدر به ماشین گاز می‌داد که هر لحظه منتظر بودم موتورش منفجر شه.

برگشتم و گفتم:

«فکر کنم حق دارم بپرسم که کجا داریم می‌ریم؟»

یه شکلات انداخت روی پاهام و گفت:

«راستی اسم من بابکه! می‌دونم که تو هم آریا هستی. بگو ببینم آریا، تا حالا

دوست داشتی قطب شمال رو از نزدیک ببینی؟»

از جام پریدم و گفتم:

«یعنی قراره به قطب بریم؟»

سرشو به علامت تأیید تکون داد.

خیلی عصبانی شدم! در ماشین رو باز کردم و گفتم:

«ببین خوشگل پسر! من حاضر نیستم جای دیگه‌ای بیام، مگه این‌که قبلش بدونم چرا باید به اون جا برم؟»

در حالی که بین ماشین‌ها ویراژ می‌داد، یه نگاه بهم انداخت و گفت:

«تو باید انتخاب کنی. یا ساکت بمون و بعداً خودت همه چیو ببین یا از همین جا برگرد و مطمئن باش منم از شنیدن خبر این‌که توی این خیابون‌های سرد و ترسناک یخ زدی، ناراحت نمی‌شم.»

با خودم فکر کردم حالا که این همه راه اومدم، حیفه که دست خالی برگردم. پس اون شکلات رو انداختم توی دهنم و دیگه چیزی نگفتم تا به کنار یه ساحل بزرگ و خلوت رسیدیم. بابک ماشین رو بغل موج‌های اقیانوس پارک کرد و ما پیاده شدیم. نیمه شب شده بود. توی اون تاریکی و زیر نور مهتاب اقیانوس واقعاً زیبا بود. بابک به طرف یه شیء بزرگ رفت که زیر چندتا چادر آبی مخفی شده بود. وقتی اون چادرها کنار رفتن، تازه فهمیدم که توی چه دردمسری افتادم! یه هواپیمای قدیمی اون جا بود!

«شانس آوردیم که کسی این رو پیدا نکرده؛ وگرنه هر دو باید توی همین ساحل از سرما یخ می‌زدیم و می‌مردیم.»

با تعجب پرسیدم:

«با این هواپیما مگه می‌شه تا قطب رفت؟»

یه لبخند زد و گفت:

«امیدوارم که بشه!»

اون هواپیمای کوچیک دوتا کابین داشت؛ یکی جلو برای خلبان و یکی هم عقب که ظاهراً برای کمک خلبان بود. بابک هواپیما رو راه انداخت و ما از لبه ساحل به

جای باند پرواز استفاده کردیم. شک داشتیم که هواپیما بتونه از روی زمین بلند بشه، اما خوشبختانه بلند شد و ما روی اقیانوس به پرواز دراومدیم.

«باید امیدوار باشیم هوا همین طور صاف بمونه.»

با این جمله انگار سعی داشت منو بیشتر بترسونه. ازش پرسیدم:

«این هواپیما رو از کجا تهیه کردی؟»

اما جوابی نداد. این بداخلاقی اش دیگه بدجور داشت می رفت روی اعصابم. تنها چیزی که توی اون لحظه بهم آرامش می داد، زنگ زدن ساعت مچی ام درست سر ساعت یازده و یازده دقیقه بود که باعث می شد یاد یسنا بیفتم. لم دادم روی صندلی و چشمم رو بستم. چند ساعت بعد، با صدای بابک از جام پریدم:

«وقت فرود اومدنه!»

سرم رو بلند کردم و اطراف رو نگاه کردم. هوا روشن بود، اما هیچی جز مه غلیظ اطرافمون نبود. داشتم فکر می کردم چطور می خوایم فرود بیایم که یک دفعه بابک شیرجه رفت توی مه و با شدت روی زمین فرود اومد. قلبم اومد توی دهنم تا هواپیما کاملاً روی زمین ایستاد. پشت سر بابک منم از هواپیما پیاده شدم، اما هوا واقعاً سرد بود و تیکه های برف، محکم به صورتم می خوردن. بابک یه پالتوی بلند و یه جفت چکمه بهم داد و ازم خواست که دنبالش برم. چند متر که جلو رفتیم، بیهو یه برج مراقبت مشکی رنگ دیدم. خشکم زد. اون جا یه فرودگاه بود! توی قطب شمال! وسط ناکجا آباد! شاید یه جایی نزدیک گرینلند. کم کم چندتا جت جنگی مدرن هم توی مه ظاهر شدن. از برفی که روی بال هاشون نشسته بود، متوجه شدم که خیلی وقته حرکت نکردن. اما روی بدنه شون چیزی با رنگ قرمز کشیده شده بود. وقتی از کنار جت ها رد می شدیم، تونستم بهتر ببینم: دو تا خط بلند که جهتشون مخالف هم بود و سه تا خط کوچیک تر که بین شون کشیده شده بود؛ مثل یه امضای شیک که منو به یاد پیشونی هری پاتر می انداخت! بابک

متوجه تعجب من شد:

«اینجا فرودگاه آتناست^۱ و به اون علامت، هلیا می‌گن؛ شکل فانتزی اسم رسا. این‌ها هم جت‌های ویمانا هستن؛ مسؤل دفاع از پایتخت رسا^۲. یه جواری می‌شه گفت تو الان وارد یه کشور جدید شدی. اما هنوز تا کندو راه زیادی مونده، پس باید عجله کنیم.»

به راهمون ادامه دادیم، اما هرچی جلوتر می‌رفتیم، شدت کولاک و سرما هم بیشتر می‌شد. دیگه نمی‌تونستم اطرافم رو درست ببینم. فقط تمرکز رو گذاشته بودم روی دنبال کردن جای پای بابک که توی اون جهنم یخی گم نشم. هر قدمی که جلوتر می‌رفتم، به این فکر می‌کردم که چقدر راه برگشت به خونه سخت خواهد بود. بعد از چند ساعت بالاخره به یه کوهستان رسیدیم. لابه‌لای صخره‌ها، دهانه یه غار بود. بابک مستقیم رفت سمتش. داخل اون غار گوشی هم دیگه آنتن نمی‌داد. حالا تنها چیزی که کار می‌کرد، ساعت مچی‌ام بود. بابک یه چراغ قوه بزرگ روشن کرد و ما از مسیری که سرازیری بود، جلو رفتیم. با هر قدم، هوا هم گرم‌تر می‌شد و از سقف قطرات آب بیشتری روی زمین می‌چکید. نوشته‌های عجیبی روی دیواره غار دیده می‌شد. اون نوشته‌ها به هیچ زبانی که در تمام عمرم دیده بودم، شبیه نبودن. غرق تماشای اون‌ها بودم که بابک گفت:

«ایناهاش! بالاخره رسیدیم!»

به روبه‌رو نگاه کردم و یه در چوبی بزرگ دیدم. اون جا انتهای غار بود. با دیدن اون در، نگرانی‌ام بیشتر شد.

«این به کجا باز می‌شه؟»

بابک دستش رو دراز کرد و گفت:

1. Athena airport

2. Rasa capital

«خودت ببین! تو انتخاب کردی که بیای و خودت هم باید دروازه رو باز کنی». دستم رو روی دستگیره گذاشتم و محکم به سمت خودم کشیدم. ناگهان نور همه جا رو پر کرد. کمی بعد که چشمام به نور عادت کردن، منظره غافلگیر کننده‌ای روبه‌روم ظاهر شد؛ یه شهر! یه شهر جلوم بود! یه شهر زیرزمینی! می‌تونستم ساختمان‌های مثلث‌شکل بزرگی رو ببینم که با کلبه‌های سنگی زیادی احاطه شده بودن. از بالا نور می‌تابید، اما از آسمون نبود. نورافکن‌های بزرگی که فضا رو نیمه‌تاریک کرده بودن. بین اون کلبه‌ها، پیاده‌روهایی وجود داشت و مردم در حال رفت و آمد بودن. واقعاً یه شهر زنده بود! تو اون لحظه با خودم کلنجار می‌رفتم که چطور چنین چیزی این پایین ساخته شده.

ما روی یه سربالایی ایستاده بودیم. بابک ازم خواست که باهاش پایین بیام و به سمت شهر بریم:

«یه نفر این جا هست که بدجور منتظرته. پس دنبالم بیا!»

بعد از وارد شدن به شهر، مردمی رو دیدم که پوست صورت‌شون مثل برف سفید بود. قد بیشترشون بلند بود و هیکل‌های درشتی داشتن. تقریباً همگی شلوارهای مشکی یا قهوه‌ای و تیشرت‌های زیبا پوشیده بودن که روی بعضی‌هاشون هم یه هلیای خوشگل کشیده شده بود. همین‌طور که داشتیم روی سنگ‌فرش قدم می‌زدیم، چشمم به چندتا موجود کوتوله سبزرنگ افتاد که پاهای عجیبی مثل پای ملخ داشتن. اون‌ها با سرعت از جلوی ما رد شدن. تا اون موقع چنین آدمک‌های زشتی رو ندیده بودم.

بابک گفت:

«این کوتوله‌ها مانتیس^۱ هستن! باعث شرمندگیه، اما اینها کندو و تونل‌ها و

شهرهاش رو ساختن، ولی حالا فقط می‌تونن بهمون خدمت کنن! الان ادارهٔ این شهر به دست لوموسین‌هاست»^۱.

بابک به روبه‌رو اشاره کرد. یه برج سفید و خیلی بلند جلومون بود.
«این برج آرکاست! لوموسین‌ها از این جا کندو رو اداره می‌کنن».

یه دروازهٔ بزرگ چوبی راه ورود به برج بود که باعث می‌شد شبیه ورودی یه معبد باستانی به نظر برسه. روی در، یه هلیای بزرگ کشیده شده بود. در اون لحظه بابک خوشحال و ذوق‌زده به نظر می‌رسید. خیلی طول نکشید که علت ذوقش رو فهمیدم. بعد از این‌که دروازه باز شد، یه دختر زیبا ظاهر شد.

«این فریاله. بهترین دختر زندگیم. ما دوتا فامیلیم! اما امیدواریم از این بیشتر جلو بره!»

وقتی فریال روبه‌روی من ایستاد که بهم خوشامد بگه، تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید، این بود که این دختر زیباترین دختری بود که توی همهٔ عمرم دیده بودم! چشم‌های عسلی روشن، موهای سفید موج‌دار، یه انگشتر زمردین خیلی لوکس، لاک‌های مشکی و چکمه‌های بلند.

«سلام. به شهر آرتام^۲ خوش اومدین!»

خوشحال بودم که بعد از اومدن این راه طولانی، یک نفر با لبخند بهم خوشامد می‌گه. اما بابک عجله داشت که سریع‌تر به داخل بریم. بعد از داخل شدن، از یه پلکان شیشه‌ای به طبقه بالا رفتیم. روی دیوارها طرح‌هایی از ستاره‌ها کشیده شده بود. اتاق‌های زیادی توی اون طبقه بود. بابک به اتاق شمارهٔ ۹ اشاره کرد و گفت:
«این اتاق فریاله، اما قراره برای مدتی تو ازش استفاده کنی. یه خرده استراحت

1. Lumusian

2. Artam

کن و بعد اون خودش میاد پیشت تا باهات حرف بزنه».

با تعجب پرسیدم:

«کی میاد پیشم؟»

فریال با یه چشمک یواشکی گفت:

«پدر من».

بابک و فریال از پله‌ها پایین رفتن و منم رفتم به سمت اتاقم. وقتی در رو باز کردم، انگار دوباره زنده شدم؛ آخه روی دیوارها پر بود از تابلوهای هنری. یه اتاق هجده‌متری با یه میز و تخت خیلی مجلل. یه دستگاہ بزرگ شبیه به یه دروازه که نمی‌دونستم به چه دردی می‌خوره. یه پنجره کوچیک که به فضای شهر باز می‌شد. دوتا شمعدون بزرگ روی میز. واقعاً اتاق زیبایی بود. راستش بیشتر شبیه یه موزه هنری بود تا یه اتاق واسه استراحت. حتی تابلوی دختر پارسی^۱ هم روی دیوار روبه‌روی تخت نصب شده بود که منو به یاد بیسنا انداخت.

روی تخت دراز کشیدم و یه چرت کوتاه زدم. کمی بعد یه نفر در زد و وارد اتاق شد. بلند شدم و ایستادم. وقتی در باز شد، یه مرد حدوداً چهل‌ساله با چشم‌های درشت و صورت تپل گفت:

«خوش اومدی پسر!»

وقتی جلوتر اومدم، متوجه شدم اون مرد زاله، یعنی همه موهایش، حتی مژه‌هایش سفید بودن. با هم دست دادیم.

«بشین آریا! باید خسته باشی».

لبه تخت نشستیم. اون مرد هم صندلی‌اش رو کنار تخت آورد و روبه‌روی من

۱. دختر پارسی، نقاشی رنگ روغنی از پیر آگوست رنوآر است که اکنون در موزه ملی ولز نگهداری می‌شود.

نشست و گفت:

«اسم من آرشانه^۱ من تو رو به این جا دعوت کردم. می دونم که سؤالات زیادی داری، اما بذار برات ساده اش کنم. قبل از هر چیز لازمه یه مقدمه رو بدونی: حتماً موقع ورود به کندو، اون موجودات کوتوله رو دیدی. ما مانتیس صداشون می زنیم. اون ها با دی ان ای انعطاف پذیرشون می تونن به شکل هرکسی در بیان. باید بدونی که مانتیس ها دشمن ما هستن. اون ها می خوان انسان مثل یک گوسفند نادان و بیمار روحی باقی بمونه و طعم لذت های زندگی، مخصوصاً لذت دانستن رو نچشه. اون ها دست به هر کاری می زنن تا جلوی رشد تمدن رو بگیرن. سال های طولانی این مانتیس ها واسه اختلاف انداختن و عقب نگه داشتن شمالی ها، با چهره های مبدل و مثبت مردم رو به سمت تعصب و خونریزی می کشوندن. یه جورایی مثل کاری که هیتلر و داعش کردن. همین حالا هم که داریم حرف می زنیم، هنوز خیلی از مردم شمال گرفتار خرافاتی هستن که مانتیس ها ایجاد کردن.^۲ ما رساها سال ها است که سعی می کنیم جلوی مسموم شدن ذهن شمالی ها رو بگیریم. ما می خوایم انسان دانا و کامروا باشه. این یه جنگ مخفیه بین ما و مانتیس ها؛ بین علم و خرافه؛ بین پیشرفت و پسرفت؛ اگه بخوام خلاصه اش کنم، یه جنگه بین ضعف و قدرت! هر کجای شمال که ما فعال بودیم، مردمش نسبت به باقی شهرهای اسکاندیناوی مرفه تر و داناتر شدن. هر جا که مانتیس ها و افکارشون بودن، در مدت زمان کمی ضعیف و نابود شد. بیشتر رفتارها و ایده های انسان از روی غرایز و تمایلات ناخودآگاهه. مانتیس ها هم با استفاده از همین تمایلات ناخودآگاه، مردم رو به انجام کارهای غیرعقلانی وادار می کنن. کسی که برای اولین بار کشف کرد مانتیس ها در حال فریب مردم هستن، آرتانید بود؛ یه

1. Arshan

۲. کشورهای حوزه اسکاندیناوی از جمله خرافی ترین کشورهای اروپا هستن.

سوئدی با نام اصلی زورباک که سیصد سال پیش، تأثیر منفی مانیتیس‌ها روی مردم شمال رو متوجه شد و شبکهٔ رسا رو ساخت تا جلوشون رو بگیره. این نبردی بود بر علیه کسانی که تونسته بودن همه‌ی مقامات سیاسی، اقتصادی و معنوی کشور رو تسخیر کنن. رساها در ابتدا قدرت مبارزه با مانیتیس‌ها رو نداشتن. پس در عوض به جای مبارزه‌ی مستقیم، سبک زندگی خودشون و اطرافیانسون رو به سبک رسا^۱ تغییر دادند. با تغییر کردن شیوه‌ی زندگی هر فرد، کم‌کم چهره‌ی همه‌ی جامعه تغییر کرد و مانیتیس‌ها عقب رونده شدن. آرتا تونست رد مانیتیس‌ها رو تا قطب شمال بگیره؛ بعد این کندو کشف شد. اون موقع بود که آرتا با رساهای خودش به این‌جا حمله کرد، مانیتیس‌ها رو اسیر کرد و این شهرها رو ساخت تا بتونن همهٔ جهان رو آزاد کنن. کندو شیش تا شهر داره که با تونل به هم وصل می‌شن. بزرگ‌ترین شهر کندو، همین‌جا، یعنی آرتامه. اما هیچ‌کدوم از این‌ها دلیل آوردن تو به این‌جا نیست! راستش ما در رسا مقیدیم که صریح و جسور باشیم؛ پس می‌خوام بدون هیچ تعارفی حقیقتو بگم: تو به خاطر فریال این‌جا هستی!»

به این‌جا حرفش که رسید، بلند شد و پشت پنجره ایستاد:

«آریا! تا به حال چیزی در مورد ژن‌های خودخواه شنیدی؟! ژن‌ها چیزهای واقعاً جالبی‌اند. ژن‌هایی که الان در بدن تو هستن، هزاران ساله که از نسلی به نسل بعد منتقل شدن و تونستن به زندگی ادامه بدن. نقش ما این وسط حَمّالی برای اون‌ها بوده. ژن‌ها مثل یه انگل برای بقای خودشون، نرو ماده رو به هم می‌رسونن تا نسخه‌های بیشتری در بدن‌های بهتر و جوان‌تر کپی کنن.^۲ اما من می‌خوام یه خرده از نقش حَمّال خارج بشم. می‌خوام که نوه‌های من خیلی بهتر باشن.»

بعد ارشان برگشت به طرف من و گفت:

1. Rasa style

۲. ژن خودخواه، ریچارد داکینز، ترجمهٔ دکتر جلال سلطانی.

«تو دخترمو دیدی. اون قوی تر و عاقل تر از هر مردی هست که دیدم. با وجود سن کمش، در نبود من، رئیس شهره و همه چیز رو کنترل می‌کنه. فریال تنها بچه من و دوست دارم پیش کسی زندگی کنه که من واسش مناسب می‌دونم. البته خودت حتماً متوجه علاقه بابک به فریال شدی. بابک پسرخاله دخترمه، اما یه آدم ضعیف و عصبیه که می‌تونه نسل منو خراب کنه. من تو رو مناسب تر می‌دونم. شاید یه روز فهمیدی چرا تو رو به جای بابک انتخاب کردم. اما فعلاً تا این حد بدون که من قبلاً به آریاس اومدم و تو رو خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی، می‌شناسم. من می‌خوام بعد از این که با ما بیشتر آشنا شدی، با دخترم ازدواج کنی و این جا رو با هم اداره کنین؛ اونم خیلی بهتر از من. البته دخترم و هیچ کس دیگه هنوز این موضوع رو نمی‌دونه. نقشه هات باید مخفی بمونن تا وقتی که کاملاً اجرا بشن؛^۱ چون همیشه کسی پیدا می‌شه که بخواد خرابشون کنه. مطمئنم وقتی بابک نقشه ما رو بفهمه، تو رو می‌کشه؛ اما اجازه بده خودم برای حل مشکل اون کاری کنم».

از حرفش خیلی شوکه شده بودم. من؟ فریال؟ ازدواج؟ هرگز! درسته که فریال خیلی خوشگل بود، اما قلب من فقط واسه یسنا جا داشت. ضمناً من هیچی در مورد اون مردم عجیب نمی‌دونستم. پس خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

«اما شما که مالک دخترتون نیستین. اونم یه انسان کامله و خودش واسه هر چیز زندگی اش حق انتخاب داره. همان طور که من دارم. من خودم اون بیرون عاشق...»

حرفم رو قطع کرد و گفت:

«البته که انتخاب با خودته، اما هر دو می‌دونیم اون بیرون هیچ کس منتظرت نیست. برنامه من اینه که چند روز آینده با دخترم بیشتر آشنا بشی و اگه بعد از اون

۱. قوانین قدرت، رابرت گرین، ترجمه محمدرضا آل یاسین.

بازم خواستی برگردی، اون موقع خودم شخصاً تو رو به آریاس برمی‌گردونم!»
 گیج شده بودم. آرشان که متوجه حال من شد، به سمت در رفت تا کمی تنهام
 بذاره. وقتی دم در رسید، برگشت و یه سکه به طرفم پرت کرد:
 «اینو بگیر! یه هلیاست. واست شانس میاره. خودم درستش کردم».

اون سکه رو پشت و رو کردم. یه طرفش نقش یه هلیا بود و طرف دیگه اسم من
 و فریال کنار هم حکاکی شده بود.

با رفتن آرشان سکه رو زیر ساعت مچی‌ام چسبوندم و روی تخت دراز شدم.
 نمی‌دونستم باید چه کار کنم. باورم نمی‌شد که توی چنین دردسری افتادم. وقتی
 سوار اون هواپیما شدم و از آریاس بیرون زدم، می‌دونستم این یه کار خطرناکه؛ اما
 اومدن تا قطب و روبه‌رو شدن با این آدم‌ها، چیزی نبود که انتظارشو داشته باشم.
 به مغزم فشار آوردم تا راه فرار رو پیدا کنم، اما اگه از اون زیرزمین بزرگ هم خارج
 می‌شدم، مسلماً نمی‌تونستم تنهایی از سرمای قطب جان سالم به در ببرم. پس
 تنها کاری که از دستم برمی‌اومد، این بود که چند روزی صبر کنم و امیدوار باشم که
 آرشان به حرفش عمل کنه و منو برگردونه به خونه. به هر حال هرچقدر هم که اون
 مرد بی‌ریخت زال بخواد دختر خودشو بهم تحمیل کنه، بازم نمی‌تونه جلوی رفتن
 منو بگیره. من باید برگردم به خونه.

بیدار که شدم نمی‌دونستم هنوز روز شده یا نه. آخه اون شهر همیشه نیمه‌تاریک بود. ولی یه نفر لطف کرده بود و برام یه ظرف غذا روی میز گذاشته بود. خیلی گرسنه بودم، واسه همین پریدم روی میز، اما متوجه شدم این‌جا خبری از قاشق نیست. به جاش دوتا هاشی^۱ کنار ظرف بود و منم اصلاً نمی‌دونستم چطور باید ازشون استفاده کرد. پس چشمام رو بستم و دستم رو فرو کردم توی غذا! باید مثل من گرسنه باشی تا بتونی چنین کاری کنی. بعد از این‌که سیر شدم، بلند شدم و خواستم از پنجره شهر رو تماشا کنم که یه نفر در رو تا نیمه باز کرد:

«با من میای طبقه بالا؟ لوموسین‌ها منتظرتن.»

جلوی در رفتم و متوجه شدم بابکه.

«سلام. صبح بخیر. گفتم کی منتظر منه؟!»

با بی‌حوصلگی جواب داد:

«خودت بیا تا ببینی.»

با خودم گفتم بابک همین‌طوری‌اش هم از من خوشش نیاید، چه برسه به وقتی که بفهمه من این‌جا هستم تا عشقشو بدزدم! موهام رو مرتب کردم و دنبالش

۱. چاپستیک یا چوبک یا هاشی، نوعی وسیله رابچ برای خوردن غذا در آسیای شرقی است.

راه افتادم. سواریه بالابر شیشه‌ای شدیم. از داخل اون بالابر می‌تونستم همه شهر رو ببینم. آرتام از اونی که فکر می‌کردم، بزرگ‌تر و شلوغ‌تر بود. یه درخت خیلی بزرگ و غول‌آسا هم وسط شهر بود.

ما طبقه آخر پیاده شدیم و از یه راهرو گذشتیم تا به یه در بزرگ رسیدیم. حدس زدم باید پشت در، یه سالن بزرگ باشه. یه مرد درشت‌هیکل و یه دختر جذاب با ماسک‌های خفن و لباس‌های مشکی دو طرف اون درایستاده بودن. اون دو نفر یکم ترسناک بودن. شبیه به دوتا سامورایی بودن که از بازی مورتال کُمبَت فرار کردن. بابک گفت:

«این‌ها از گارد رستاک هستن، مسؤل حفظ امنیت و آرامش مردم آرتام.»

وقتی در باز شد، فهمیدم که حدسم درست بوده. یه سالن بزرگ و گرد که از سه طرف دیوارهای شیشه‌ای مُشرف به شهر داشت. یه لوستر خیلی بزرگ هم از سقف آویزون بود و زیرش یه میز گرد بود که ۹ نفر دورش نشسته بودن، آرشان و فریال که کنار هم بودن، دو تا زن مُسین، یه مرد سیاه‌پوست و چهارتا مرد جوان.

بابک جلوی میز ایستاد و لبه دست راستش روی سینه‌اش گذاشت، طوری که فقط انگشت شستش به قلبش می‌چسبید. فهمیدم که اون‌ها این جور ی به هم احترام می‌ذارن. نمی‌دونستم که باید چه کار کنم؛ پس منم سرمو تکون دادم.

آرشان تنها کسی بود که به احترامم بلند شد و خوشامد گفت:

«همون طور که همه می‌دونین آریا این جاست تا به زودی یکی از ما بشه!»

آرشان ازم دعوت کرد که روی یکی از صندلی‌ها بشینم. بابک هم کمی با فاصله از میز ایستاد.

بعد از نشستن، تونستم نگاه بهتری به ظاهر اون آدم‌ها بندازم. همه اون‌ها یه

دستبند چرمی شیک به دست راستشون بسته بودن که اسم آرتانید و نقش هلیا روش کشیده شده بود. خود آرشان هم یه آویز از گردنش آویزون کرده بود که حروف بزرگ کلمه آرکا روش بود. حدس زدم که این باید نشان ریاست اون شورا باشه.

از این که سه تا زن و یه دختر جوان توی اون جمع بودن، تعجب نکردم. اما دیدن یه سیاه پوست، اونم توی قطب شمال، خیلی عجیب بود. البته بیشتر حواسم سمت فریال بود. اون امروز یه لباس خیلی زیبای مشکی پوشیده بود و من می‌تونستم حتی از اون فاصله دو سه متری، بوی ملایم عطر فرانسوی اش رو حس کنم. فریال هم یواشکی داشت منو می‌پایید و برانداز می‌کرد. شاید از نقشه واقعی آرشان بوهایی برده بود. از چهره بقیه معلوم بود که خیلی از بودنم خوشحال نیستن. آرشان با سرش به بقیه اشاره کرد که آروم باشن و بعد شروع به توضیح دادن برای من کرد:

«هر کدوم از شهرهای ما رو یه شورا به اسم لوموس^۱ اداره می‌کنه و هرکدوم از لوموسین‌ها هم یه رئیس دارن که بهش لوموسین آلفا می‌گیم؛ و اون کسی که صاحب نشان آرکاست. مردم این جا وابستگی زیادی به لوموس ندارن، اما خودشون ما رو انتخاب می‌کنن؛ ولی ممکنه فرصت نشستن روی یکی از این صندلی‌ها نصیب تو هم بشه. اما نکته این جاست که بدونی لوموس و خود آرتام بر اساس یه اخلاق خاص اداره می‌شه.»

آرشان با انگشت به وسط میز اشاره کرد. وقتی دقت کردم متوجه یه نقاشی شدم. یه طرح از چهره یه زن وسط میز کشیده شده بود. با دیدن اون فوراً به یاد خاله‌ام افتادم؛ چون شباهت زیادی به خاله عزیزم داشت. آرشان این‌طور ادامه داد:

«بذار واست آسونش کنم. همه چیز به روحیه دخترها برمی‌گرده! دخترها از چه مردی خوش شون میاد؟ از کسی که جسور و جاه طلب باشه! مردهایی که ضعیف،

1. Lumus

ترسو، سوسول و محافظه‌کارن هیچ جذاییتی ندارن. در روم باستان این دیدگاه وجود داشت که دنیا مثل یه دختر می‌مونه. و این دختر خودشو در اختیار مردانی که از خودشون بزرگی و جسارت نشون بدن قرار می‌ده و اون‌ها رو به ثروت و قدرت و خوش‌اقبال می‌رسونه. و آدم‌های ترسو و پست و ریاکار، دچار فقر و بیماری و بدشانسی می‌شن. ما اسم این دختر رو هانا گذاشتیم، اما توی روم باستان بهش ویرتوس^۱ می‌گفتن. به هر حال خودمون هر روز داریم می‌بینیم که آدم‌های پست و نامرد یا ضعیف همش به بدبیاری و بدبختی می‌خورن. ولی آدم‌های جسور و شجاع کم‌کم به هر چیزی که می‌خوان، می‌رسن و همیشه روی دور خوش‌شانسی‌اند. همون کسانی که توی زندگی آزمایش‌های وحشتناک و سختی داشتن، ولی از همشون با اراده و مصمم بیرون اومدن.

تمام سعی ما در این‌جا همینه که همیشه توی کار، زندگی و حتی سخنرانی، طوری باشی که اگه دنیا یه دختر بود، عاشقت می‌شد. تنها راه موفقیت این است که دل این دختر رو به دست بیاری. می‌فهمی چی می‌گم؟ جسور و جوانمرد باش تا دنیا بهت رو کنه. این یه راز باستانیّه».

وقتی آرشان داشت از رازهای بزرگش می‌گفت، همه‌ی حواس من به فریال پرت شده بود. تا این‌که بالاخره بابک متوجه نگاه‌های من شد و نزدیک بود که از کوره در بره؛ که آرشان به دادم رسید:

«خب من می‌خواستم فقط به این‌جا بیای تا قبل از جلسه‌ی امروز، اعضا با تو آشنا بشن. حالا می‌تونی با دخترم فریال بیرون بری تا چیزهای جالب‌تری رو بهت نشون بده».

با اشاره‌ی آرشان از جام بلند شدم. وقتی من و فریال به سمت در راه افتادیم، بابک هم خواست پشت سرمون بیاد؛ ولی آرشان جلوش رو گرفت:

«فکر نمی‌کنم آریا به دوتا راهنما نیاز داشته باشه».

«اما...»

«اما نداره دیگه».

عصبانیت بابک در اون لحظه کاملاً محسوس بود. بیچاره تا زمان خارج شدن مون از سالن، چشم از ما برنداشت.

من و فریال از آرکا بیرون آمدیم. شهر شلوغ بود و ما بین مردم قدم می‌زدیم. به فریال گفتم:

«می‌دونم که بقیه از بودنم خوشحال نیستن. البته خیلی هم عجیب نیست. طبیعیه که هیچ‌کس از یه غریبه خوشش نیامد، اما من به خواسته خودم این‌جا نیستم».

«نه! اصلاً! این‌طور فکر نکن پسر. اتفاقاً ما عادت داریم با غریبه‌ها زود گرم بگیریم. اما اگه حس کردی توی شورا خیلی باهات گرم نگرفتن، یه خرده بهشون حق بده. آخه کسی عادت نداره بینه یه نفر به راحتی و توی یه چشم به هم زدن تا نزدیکی شورای لوموس رسیده. هر کدوم از اون آدم‌ها برای رسیدن به یه صندلی توی لوموس، رقابت خیلی سختی رو پشت سر گذاشتن. هیچ‌کسی این‌جا نمی‌تونه از رابطه استفاده کنه، تنها راه بالا اومدن رقابته. تنها کاری که لوموسین‌ها انجام می‌دن، چه توی سیاست چه توی اقتصاد، اینه که تا می‌تونن بدون هیچ محدودیت یا اولییتی افراد جدید رو وارد رقابت می‌کنن تا فرصت بالا اومدن برای همه باشه. اما آخرش این رقابته که تعیین می‌کنه کی بالا بیاد. به همین خاطر توی این‌جا چه جنس‌های نامرغوب و گِرون و چه مردهای فاسد و ضعیف، خودبه‌خود از دور خارج می‌شن. حتی خود منم با رقابت به این‌جا رسیدم؛ بدون کمک پدرم.

منم مثل خودت بیرون از این‌جا بزرگ شدم، ولی در همون اوایل زندگی، قربانی حماقت پدر و مادرم شدم. بذار داستانمون رو واست تعریف کنم. بابا و مامانم عاشق

هم بودن، اما نمی‌تونستن درست عشق‌شون رو به هم ثابت کنن. مادرم همیشه شک داشت که پدرم واقعاً عاشقش هست یا نه؛ چون خودش رو بدقیافه و کمتر از پدرم می‌دونست. حتی زمانی که پدرم به مادرم محبتی می‌کرد، مادرم این حس رو داشت که این محبت لابد از روی دلسوزی یا از عذاب وجدان بابت یه کار اشتباهیه که یواشکی مرتکب شده. به خاطر همین شکی که مادرم به پدرم داشت، همیشه بهش بدبین بود و بیخودی بهش گیر می‌داد. این گیر دادن‌ها باعث شد که پدرم کم‌کم راه بیافته و ناخودآگاه مقابله به مثل کنه. این‌طور شد که اون‌ها همش به هم گیر می‌دادن و هر شب و هر روز تعطیل، همدیگر رو مثل دوتا جنایت‌کار بازجویی و تحقیر می‌کردن».

فریال دستاش رو بالا آورد، نفس عمیقی کشید و گفت:

«در آخر هم، مامانم از بابام جدا شد؛ اونم وقتی که دوتا دختر داشتن، منو و خواهرم رومینا. من اون موقع دوازده‌ساله بودم و رومینا هفده‌ساله بود. ما تصمیم گرفتیم با مادرمون زندگی کنیم؛ چون همیشه وقت بیشتری برای ما می‌ذاشت. مادرم ما رو به شمال فنلاند برد. زندگی تا مدتی خوب بود. خواهرم رومینای بیچاره چون فکر می‌کرد خیلی زشته، همیشه سعی داشت برای جبران‌ش حسابی درس بخونه تا نمره خوب جای قیافه خوب رو براش پر کنه. اما من اصلاً توی مدرسه موفق نبودم».

به خودم جرئت دادم که از فریال بپرسم:

«امکانش نبود مادرت رو به آشتی با پدرت تشویق کنی؟»

فریال آهی کشید و گفت:

«پدرم یه زندگی جدید ساخته بود که ما توش جایی نداشتیم. بابام با زنی ازدواج کرده بود که برای زندگی فقط یه شرط تعیین کرده بود؛ این‌که پدرم هرگز نباید با بچه‌هاش ارتباطی داشته باشه. اون زن بی‌ریخت بی‌سواد از خودراضی فکر می‌کرد

ما شوهرشو ازش می‌گیریم».

«وای زن خیلی بی‌رحمی بوده».

«آره بی‌رحم بود؛ اما بی‌رحم‌تر از اون، پدرم بود که این شرط رو قبول کرد. هیچ آدم شریفی بچه‌های خودشو به یه زن غریبه نمی‌فروشه».

«خب الان اون زن کجاست؟»

«توی قبرستون! مریض شد و مرد. پدرم همیشه سر همین جریان می‌گه در زن گرفتن خیلی بدشانسه. شایدم درست می‌گه؛ چون این سومین زنی بود که از دست می‌داد. آخه قبل از مادر من یه زن دیگه هم داشت. ولی یه روز با اون زن دعواش می‌شه و مثل یه وحشی زن بدبخت رو کتک می‌زنه. زن بیچاره هم بعد از این که ریه‌اش پاره می‌شه، دست بچه‌اش رو می‌گیره و فرار می‌کنه».

گفتم:

«همینه دیگه! وقتی بیخودی همش کانال عوض می‌کنی، آخرش باید بشینی برفک بینی. به خاطر همینم پدرت امروز تنه‌است. البته بازم خوش‌شانسه که تو رو داره».

فریال سرشو با بی‌اعتنایی تکون داد و گفت:

«اگه به پدرم بود که الان منم نباید این‌جا می‌بودم. حالا که از پدرم سنی گذشته و مرد قدرتمندی شده، تازه متوجه شده که فرزند ثروت و افتخار اصلی یه مرده. شاید مرگ ناگهانی خواهرش کمی به عاقل‌تر شدنش کمک کرده».

بعد از مرگ همسر پدرم، بابا چون ما سه تا رو یه اشتباه توی زندگی‌اش می‌دید، بازم سراغی از ما نگرفت. کمی بعد متأسفانه خواهرم رومینا عاشق یه مرد غریبه شد که پانزده سال از خودش بزرگ‌تر بود و اهل یه جای دور به اسم پانا بود. با این‌که مادرم خیلی مخالف بود، اونا با هم ازدواج کردن و بعد هم برای همیشه غیب‌شون زد. مامانی بیچاره اصلاً طاقت این اتفاق رو نداشت. این شد که دق کرد و مرد و من

تنها موندم».

وقتی فریال اینو گفت، برای اولین بار حسش کردم. حس کردم اون دختر داره میاد توی قلبم. اون همه زیبایی با این مظلومیت و معصومیت برای من یه ترکیب جذاب بود. می‌خواستم بازم به حرف‌هاش گوش بدم.

فریال این‌طور ادامه داد:

«بعدش فقط من بودم و یه خونه پر از خاطره. هجده سالم بود و تازه با واقعیت زندگی آشنا شده بودم. مثل این‌که یک‌دفعه یه نفر با یه سطل پر از آب از یه رؤیای خیلی شیرین بیدارت کنه. اما باید جایگام رو توی این دنیا پیدا می‌کردم. به عنوان یه دختر باید نشون می‌دادم که چیزی از مردها کمتر ندارم و قدرت خودم رو به بقیه ثابت می‌کردم؛ مخصوصاً به پدرم که منورها کرده بود.

خوشبختانه اون زمان توی شمال امکانش بود که میزان اراده‌ام رو به بابام نشون بدم؛ اونم از طریق شبکه‌ای بین‌المللی از آدم‌ها که بابام یکی از بزرگان‌ش بود. این‌طور شد که سراغ رساکرات‌ها رفتم. این‌جوری هم یه نقش توی این دنیا پیدا می‌کردم و هم پدرم آوازهٔ موفقیت منو می‌شنید.

توی شمال رساهای زیادی بودن که داشتن علیه مانتیسم می‌جنگیدن. اون‌ها به غیر از دوره‌می‌های خیلی منظم و باشکوه، هر دوشنبه جلسات آموزشی در منزل در مورد روانکاوی و روش‌های سخنرانی و تبلیغات برگزار می‌کردن و جمعه‌ها هم جلسات انگیزشی به همراه تفریح و اردوی دوستانه بود. من فوراً تشریفات ابتدایی رو گذروندم و به جمع اون‌ها وارد شدم.

موقع ورود، به عنوان تولد دوباره می‌تونستی یه اسم جدید برای خودت انتخاب کنی و من فریال رو انتخاب کردم.

توی شمال ما مثل یه خانوادهٔ بزرگ بودیم که اسمش رسا بود. ما موظف بودیم

به همدیگه کمک کنیم. هر کی که به دردمس می افتاد، یه سکه هلیا برمی داشت و دنبال باقی رساها می گشت تا بهش کمک کنن. اون یه که مکانیک بود، به اون یه که راننده بود، مثل یه عضو خانواده کمک می کرد. منم به خاطر کمک هایی که کردم، کلی سکه هلیا جمع کرده بودم.

پزشک ها گروه خودشون رو داشتن، معلم ها گروه خودشون رو و جوان ترها گروه خودشون رو، اما در نهایت همگی یه خانواده بودیم. البته به همون اندازه که به هم عشق می دادیم، از آدم های ضعیف، مانتیس زده و خرافی متنفر بودیم.

به خاطر درس در مورد هانا و فایده های جسارت و جوانمردی، ما همیشه به مردم عادی کمک می کردیم. برای همین مردم اون جا ما رو دوست داشتن. همین باعث شد به همه جا نفوذ داشته باشیم و به رشد اقتصاد شمال کمک کنیم.

توی رسا خیلی ها تا آخر، در مرتبه طرفدارها باقی می مونن؛ اما من به خاطر مهارتی که در سخنرانی های آتشین و جذب آدم های جدید داشتم، موفق شدم با سرعت از طبقه طرفدارها به جمع اعضای رسمی صعود کنم.

وای آریا! سخنرانی های من شبیه آپرای یه مشت آدم دیونه و قاطی توی یه سالن نیمه تاریک و شلوغ بود. انرژی همه اون جا منفجر می شد. این جور همایش ها ما رو به انسجام فکری و احساسی می رسوند و احساس عشق و نفرت مون رو به خوبی ارضا می کرد. خودت باید می بودی تا بفهمی چی می گم. این جور ی شد که از همه سرگروه هام بالاتر اومدم، یه لوموسین شدم و به آرتام برگشتم. این برآورده شدن همه آرزوهای من بود. می تونستم با افتخار جلوی بابا بایستم. وقتی با زحمت خودم به این جا برگشتم و پدرم رو دیدم، می تونستم توی چشم هاش شرمندگی رو ببینم. همین برای جبران همه تلاش هام کافی بود. من به عنوان یه دختر ثابت کردم که اراده، همیشه پیروز می شه. بذار یه چیز جالب در مورد نیروی اراده بگم: دانشمندی به اسم پلانک صد سال پیش آزمایشی روی نور انجام داد و متوجه شد

که وقتی به پرتوهای نور نگاه می‌کنه، منظم سر جاشون هستن؛ اما وقتی روش رو برمی‌گردونه، فوتون‌های نور بدون هیچ نظم و علتی همزمان چندجا هستن و هیچ قانونی براشون نیست. از این‌جا متوجه شد که ذهن ما می‌تونه به دنیای اطرافمون شکل بده. دقیقاً به همین خاطر هست که یه حرف محکم یا یه ارادهٔ جسورانه می‌تونه هر چیز غیرممکنی رو ممکن کنه. هیچ قانونی در طبیعت نیست، مگر این‌که تحت تأثیر ذهن انسانه؛^۱ چون همهٔ اجزای جهان با رشته‌های نامرئی به هم وصل‌اند و ذهن تو می‌تونه روی این رشته‌ها ارتعاش ایجاد کنه و هر چیزی رو جذب یا نابود کنه.^۲ مثل یه موسیقی یا یه سمفونی که تو نوازندهٔ اصلی هستی. به این فیزیک کوانتوم می‌گن».

گفتم:

«جالبه! تا به حال این‌ها رو از کسی نشنیده بودم».

با خودم فکر کردم برعکس بابک، فریال مشتاق گپ زدن بود. وقتی یه دختر همش دوست داره در مورد خودش برات توضیح بده، یعنی ازت خوشش اومده. از اون طرف منم همیشه عاشق دخترهای محکم و قوی بودم و فریال چنین کسی بود. ولی هنوز آمادهٔ کنار گذاشتن عشق یسنا نبودم. نیاز به زمان بیشتری داشتم. ما دیگه حرفی نزدیم تا به صخره‌های حاشیه شهر رسیدیم. اون‌جا آدم‌های عجیبی رو دیدم که شنل پوشیده بودن و چهارزانو روی زمین نشسته بودن. موها و صورتشان پژمرده و به هم ریخته بود و بوی بد دهان شون حتی از فاصلهٔ چند متری هم به مشام می‌رسید. اون‌ها با دیدن ما، حسابی بهمون خیره شدن. از این کارشون خیلی بدم اومد؛ این‌طور خیره شدن به بقیه نشانه بی‌فرهنگیه. جالب این‌که انگار اون‌ها ما رو خوار و حقیر

۱. جهان‌های موازی، میچیو کاکو، ترجمهٔ سارا ایزدبار و علی هادیان.

۲. فضا و زمان در فیزیک تئوریک و مکانیک کوانتوم، از همین نویسنده (علی بیرانوند). توضیح: کتابی که در دست شماست، تنها کتابی است که نویسنده آن را به دست خود و مستقلاً نوشته است.

می دیدن.

فریال اون آدم‌ها رو بهم معرفی کرد:

«بیا! این بدبخت‌ها رو هم امروز فرصت داری ببینی. اینا نمونه‌ای از کسانی هستن که مانتیس‌ها ذهن‌شون رو آلوده کردن. اون اوایل که آدم‌ها به کندو اومدن، مانتیس‌ها فرصت پیدا کردن یه عده رو هم توی خود کندو آلوده کنن. اونم از طریق درخت گنده‌ای که وسط شهره! حتماً از پنجره اتاقم دیدیش. اینا فکر می‌کنن اون درخت یه روح داره که اسمش هوگانه و یه روز از درخت بیرون میاد و همشونو به والهالا^۱ می‌بره! برای همین مشغول عبادت اون درختن. احمقا! اینا هم مثل پیروان همه عرفان‌های تقلبی فقط یه مشت آدم گوشه‌گیر و بی‌خاصیت هستن؛ یعنی یه موفقیت کامل برای مانتیس‌ها!

یه جورایی می‌تونی بدترین‌ها، زشت‌ترین‌ها و عقده‌ای‌ترین آدم‌های شهر ما رو این‌جا ببینی. چون هر کس که به هر دلیلی اعتماد به نفس نداره یا از مردم آرتام کینه به دل پیدا می‌کنه، جذب اینها می‌شه. اونایی که توی تحصیل و کار شکست خوردن، توی عشق شکست خوردن، هیچ وقت دختری بهشون توجه نکرده یا به هر حال یه جوری یه ضربه روانی قوی خوردن، همشون از ما فراری می‌شن و به این‌جا پناه میارن. این‌که این بدبختا هیچ‌وقت زیر چتر یه عشق واقعی و دوطرفه نبودن، باعث شده شخصیت‌های ضعیفی داشته باشن و برای جبران این ضعف و انتقام گرفتن از مردم، به یه روح خیالی توی اون درخت پناه میارن. حالا تنها چیزی که دارن تا بهشون اعتماد به نفس بده و راضی‌شون کنه که از بقیه آرتامی‌ها برتر هستن، ایمان به اون درخت بزرگه».

منو فریال از کنار اون آدم‌های عصبانی گذشتیم تا به انتهای شهر رسیدیم. اون‌جا دهانه^۲ یه تونل بود. فریال ازم خواست دنبالش به داخل تونل برم. وقتی وارد شدیم،

۱. یکی از مکان‌های خرافی مردم اسکاندیناوی.

فکر کردم که داخل یه فیلم تاریخی ترسناک هستیم. دو طرف تونل با مشعل‌های سرخ روشن شده بود و کف تونل یه رودخونه زلال وجود داشت. یه قایق هم اون جا بود. سوار قایق شدیم و همه طول رودخونه رو پارو زدیم. وقتی از طرف دیگه تونل بیرون اومدیم، متوجه شدم توی یه شهر دیگه هستیم. اون جا واقعاً باشکوه بود. خیلی هیجان‌زده شده بودم. دیگه داشتم از بودنم در اون جا لذت می‌بردم؛ چون هر لحظه ممکن بود چیز جدیدی ببینم. با نگاه کردن به اون شهر، دوست داشتم بفهمم که معمارانش کیا بودن تا محکم بغلشون کنم.

درختان پرمیوه، فواره‌های بزرگ و ساختمون‌های شیشه‌ای زیبا همه جا بودن. ما از روی بلندی پایین اومدیم و داخل شهر شدیم. مردم با لباس‌های رنگارنگ همه جا در حال خوش و بش کردن بودن. حس می‌کردم توی بهشتیم. البته اون جا هم مانتیس وجود داشت! تقریباً همه جا می‌تونستم چندتایی از اون‌ها رو ببینم که در حال تزئین درخت‌ها یا بردن وسایل مردم هستن. کاملاً مشخص بود که اون‌ها برده هستن. از این قضیه اصلاً خوشم نیومد، به خصوص وقتی که یکی شون از کنارم رد شد و تونستم معصومیت و غم رو توی چشم‌هاش ببینم. در عوض انسان‌های اون جا، خیلی خوش بودن و چیزی که خیلی نظرمو جلب کرد، این بود که همشون سالم و خوش‌اندام بودن. فریال هم متوجه تعجب من شد:

«اسم این شهر دُرتاده^۱. اکثر دُرتاده‌ها اجدادشون روس هستن. سالم و باهوش بودن شون هم به خاطر اجرای سیاست‌های دقیق لوموسین‌های این جا، در سیصد سال گذشته است.

اون‌ها تشخیص دادن که منابع شهر محدوده و جوابگوی همه جمعیت نیست، ولی به جای کنترل کور جمعیت، به ورزش‌کارها و باهوش‌ترها، امکانات بهتر تحصیلی و شغلی دادن. همین باعث شد که طی سال‌ها، خودبه‌خود فقط این

1. Dortaad

دسته از جمعیت شون رشد کنه و به این جا برسه».

فریال لبخند شیرینی زد و گفت:

«بابک هم خودش یه دُر تادیه!»

از این لبخند فهمیدم که فریال بابک رو دوست داره. با این که می‌خواستم از اون شهر برم، یه خرده حسودیم شد و حس اضافی بودن کردم. آخه وقتی اون دوتا این قدر همدیگه رو دوست داشتن، من اون وسط چه کاره بودم؟! لعنت به آرشان که منو توی این موقعیت گذاشت.

یه کم که داخل شهر قدم زدیم، فریال من رو داخل یه استادیوم بزرگ و خیلی شیک برد. اطراف استادیوم هر کس با یه دستگاه بازی مشغول بود. به همه خیلی خوش می‌گذشت. ما وارد استادیوم شدیم. یه زمین فوتبال بزرگ اون وسط بود و حدود پانصد نفر صندلی‌های اطرافش رو پر کرده بودند. همه جا مملو از انرژی مثبت بود. فریال خیلی از دیدن مسابقه فوتبال به هیجان اومده بود. لپ‌های بزرگش سرخ شده بودن و این واقعاً جذاب‌ترش کرده بود. خواستم بپرسم کی برمی‌گردیم که حرفم رو قطع کرد:

«خفه شو آریا کوچولو! به جای نگرانی، حواستو بده به بازی دیگه! مگه قراره چقدر عمر کنی پسر؟!»

ازش به شوخی پرسیدم:

«همه دخترای این جا این قدر عاشق ورزش هستن؟»

«بله که هستن، فکر کردی فقط منم؟! نکنه توی شهر شما دخترا فقط خوابیدن و آرایش کردن رو بلدن؟!»

«آره! یعنی نه! نمی‌دونم! اصلاً ولش کن! بهتره بازی رو ببینیم!»

هُل کرده بودم! حالا بیشتر مراقب بودم که نکنه فریال ازم ناامید شه. و این جزء

اولین نشانه‌های عشقه!

توی اون ورزشگاه که بودم، کم‌کم نکته‌ای رو فهمیدم. اون همه تأکید روی شاد بودن، عمدی بود. رسا به اون‌ها یاد داده بود که برای کار و خلاقیتِ بهتر، تفریح و داشتن روحیه‌ی خوب خیلی مهمه؛ چون می‌تونه از رنجی که واقعیت‌های زندگی به ما تحمیل می‌کنن، رهامون کنه و ذهن رو بازتر کنه. دُرُتادها سرمای علم و تکنولوژی رو با خودجوشی، خلاقیت و قدرت تخیل ترکیب کرده بودن. اون‌ها به هر چیز در دنیا رنگ تازگی داده بودند و از هر چیزی طوری لذت می‌بردن که انگار بار اول شونه.

بعد از بازی، جاهای دیگه شهر رو هم دیدیم. فریال یه مدرسه بهم نشون داد و گفت: «برای این‌که بچه‌ها بتونن توی این دنیای سرد زیرزمینی دوام بیارن، از همون سن پایین جسور بودن و جاه‌طلب بودن رو یاد می‌گیرن. اون‌ها رو هر سال به اردوهای طولانی می‌برن تا نظم و تلاش و زندگی اجتماعی رو یاد بگیرن. از سن پایین به کار کردن در کنار درس عادت شون می‌دن تا برای به دست آوردن آرزوهاشون، به جای منتظر موندن و خیالبافی فقط و فقط کار کنن. این‌جا هر کس یاد گرفته که فقط یک راه نجات وجود داره: کار بیشتر. پشتوانه همه چیز نه طلا و نفت، بلکه کار و تولید بیشتره. در جامعه‌ی رسا^۱ کار بزرگ‌ترین عبادته.»

اما جذاب‌تر از همه این بود که فریال می‌گفت این‌جا هیچ‌کس توی مدرسه، چیزهای غیرضروری یاد نمی‌گیره. در عوض در کنار ریاضی، فیزیک، روان‌کاوی، تاریخ و زیست‌شناسی، به دخترها و پسرها به شکل مساوی آشپزی، صرفه‌جویی، بچه‌داری و ژیمناستیک هم آموزش می‌دادن. وقتی فریال بهم گفت که کلاس‌هاشون از ساعت ۹ شروع می‌شه تا همگی خوب خوابیده باشن و ذهن آماده‌ای داشته باشن، آرزو کردم که ای کاش اون‌جا به دنیا اومده بودم. همه چیز

1. Rasa society

توی اون جا شاد و علمی بود.

بعد از یه مدت که گذشت، کم‌کم متوجه شدم درتادها علاقه‌ی زیادی هم به خرید کردن دارن. همه جا پر از انواع فروشگاه بود. به نظر می‌اومد علاقه‌ی درتادی‌ها به تفریح و خرید کردن باعث شده بود که هم هیجانانگیز درونی‌شون تخلیه بشه و هم فرصت‌های کاری و سرمایه‌های اصلی رسا به درتاد هجوم بیارن. به همین خاطر درتاد از نظر اقتصادی از آرتام بهتر بود. جالب این‌که تنها قانون موجود در درتاد این بود که نباید مزاحم سلامتی، اموال و آزادی دیگران بشی. در حقیقت هیچ‌کس مجبور نبود خودش رو با معیارهای بقیه منطبق کنه و هرکس بدون هیچ ضعف و خجالتی فقط خودش بود. همین نبودِ سرکوب‌های روانی و اجتماعی، آرامش و ثبات زیادی در اون‌ها به وجود آورده بود که به وضوح می‌تونستم توی چشم‌هاشون اون رو ببینم.

چند ساعت بعد چراغ‌های شهر کم‌سو شدن. این یعنی شب رسیده بود. بنابراین با عجله راه افتادیم و از همون راهی که اومده بودیم، به آرتام برگشتیم. وقتی به برج آرکا رسیدیم، فریال ازم خواست برای خوردن شام به اون و پدرش ملحق بشم. پس به طرف طبقهٔ آخر ساختمون راه افتادیم. دوتا رستگاری که صبح کشیک می‌دادن، عوض شده بودن. واقعاً گرسنه بودم و مشتاق بودم تا اولین شامم رو اون جا بخورم. اما وقتی درهای سالن باز شد، بابک و آرشان رو دیدم که دو طرف میز ایستاده بودن و ظاهراً در حال بحث کردن بودن. حدس زدم که بحث‌شون احتمالاً به من مربوط می‌شه. فریال هم مضطرب شد، اما آرشان ازش خواست که بیرون منتظر بمونه. بعد برگشت سمت منو و گفت:

«آریا تو بمون! لازمه توی بحث ما باشی.»

صدا و چهره آرشان نگران بود.

رفتم داخل و سه‌تایی کنار دیوار شیشه‌ای نشستیم.

آرشان گفت:

«بابک تو رو به تهدید برای این جا می بینه . و من رو به جایی رسونده که مجبورم بین شما دوتا یکی رو انتخاب کنم».

بابک که خیلی عصبانی شده بود، مشتش رو گره کرد و گفت:

«مگه این تازه وارد کیه که بخوای بین من و اون یکی رو انتخاب کنی؟ حالا که خودش هم این جاست، همه چیز رو می گم. تو فکر می کنی من یه احمقم؟ تو این پسر رو این جا آوردی تا جای منو بگیره. چون همیشه فکر می کردی من لیاقت فریال رو ندارم. اینو امروز وقتی دوتایی فرستادی شون بیرون فهمیدم. میخوای همون بلایی که سر خواهرت آوردی، سر دخترت هم بیاری».

سعی کردم بابک رو آرام کنم:

«ولی من فقط چند روز دیگه این جا هستم. بعدش برای همیشه می رم. حتی همین امشب هم اگه کسی منو برگردونه خونه، واقعاً ممنونش می شم!»

آرشان دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

«نه! تو هیچ جا نمی ری».

بابک با این حرف آرشان بیشتر عصبانی شد:

«باورم نمی شه که خود من رو برای آوردن این پسر فرستادی. امیدوارم منو ببخشی، اما این حماقتت هیچ راه دیگه ای برام نذاشته. نمی تونم بذارم فریال رو به دست یه غریبه بدی!»

ناگهان بابک بلند شد، گلوی آرشان رو گرفت و محکم به دیوار شیشه ای چسبوند. فهمیدم که می خواد چی کار کنه، ولی قبل از این که فرصت کمک کردن به آرشان رو داشته باشم، بابک با یه ضربه محکم شیشه رو شکست و آرشان رو به سمت پایین هل داد.

باورم نمی شد که چه اتفاقی داره می افته. با دیدن صحنه سقوط آرشان پاهام قفل شده بودن.

صدای شکستن شیشه باعث شد که فریال و اون دوتا رستاک با نگرانی بیان داخل. فریال تا دید که پنجره شکسته به طرف ما دوید:

«پدرم کجاست؟»

بابک هم انگشتشو به طرف من دراز کرد:

«نمی‌دونم چرا! اما این عوضی بیهو به پدرت حمله کرد و به عقب هلش داد...».

فریال در حالی که اشک می‌ریخت و هق‌هق می‌کرد، نگاهی به من انداخت که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم؛ در اون چشم‌های زیبا و پراز اشک هیچ‌چیز جز نفرت نسبت به خودم نمی‌دیدم و این بدترین حس دنیا بود. همین‌که خواستم بگم کار من نیست، بابک با مشت توی صورتم زد و روی زمین افتادم. سرم داشت گیج می‌رفت. توی شوک بودم و قدرت دفاع رو از دست داده بودم. فریال با گریه به سمت پایین دوید تا به پدرش برسه. برای لحظه‌ای مردم رو دیدم که دور تا دور جنازه آرشان جمع می‌شن. بعد رستاک‌ها دستامو گرفتن و روی زمین کشیدن تا منو از اتاق بیرون ببرن. فریاد می‌زدم که کار من نیست! اما بابک با لبخندش بهم فهموند که هیچ‌کس این‌جا حرف یه بیگانه رو باور نمی‌کنه.

اومدیم به این‌جا اشتباهی بود که خودم مرتکب شدم و حالا دیگه هیچ راه نجاتی برام وجود نداشت. من دیگه نمی‌تونستم به خونه برگردم.

چشمام رو که باز کردم، نمی‌دونستم کجا هستم. فقط خیلی تشنه بودم. نشستم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. اطرافم رو که نگاه کردم، فهمیدم داخل یه سلول خیلی بزرگ با دیوارهای سنگی زندانی شدم. پنج یا شیش نفر دیگه هم توی سلول و روی تخت‌های دو طبقه شون خوابیده بودن. به پشت میله‌ها نگاه کردم. اون‌جا فقط یه راهروی تاریک بود. من توی زندان بودم!

احساس کردم لب‌هام ترک برداشتن. وقتی با انگشت‌هام، لب‌هامو لمس کردم، لب‌بالایی‌ام خون‌آلود بود. مزه خون رو حس می‌کردم. خیلی تشنه بودم. به اطرافم نگاه کردم. خوشبختانه گوشه اون سلول یه دستشویی و یه شیر آب بود. با تمام توانم بلند شدم و به طرف شیر آب رفتم. به هیچی جز آب فکر نمی‌کردم. دهانم رو زیر شیر گرفتم و تا می‌تونستم آب خوردم. شیر رو بستم و همون‌جا روی زمین دراز کشیدم. دو مرتبه چشمام سنگین شد. چند ساعت بعد یه نفر با پاشیدن چند قطره آب به صورتم از خواب بیدارم کرد. آروم چشمام رو باز کردم و دیدم بالای سرم یه مرد قدبلند با ریش‌های پرفوسوری و موهای دم‌اسبی ایستاده. اون مرد خم شد تا توی چشمام رو ببینه:

«سرحالی پسر؟»

مرد ته‌لهجه‌ فرانسوی داشت. بهش گفتم:

«یادم نمیاد چطور به این جا اومدم».

سرش رو جلوتر آورد و آرام پرسید:

«راسته که تو آرشان رو کُشتی؟»

با شنیدن این سؤال باقی زندانی‌ها هم به سمت ما برگشتن. خواستم همه چیزو براشون توضیح بدم، اما یه لحظه از ذهنم گذشت که اینها همه یه مشت زندانی هستن و لابد دشمن آرشان هستن. پس من با کشتن آرشان، دوست شون محسوب می‌شم یا شاید هم یه قهرمان. بنابراین جواب هوشمندانه‌ای دادم:

«آرشان به خاطر حماقتش سزاوار مرگ بود و بالاخره یه نفر باید کارشو تموم می‌کرد!»

مردی که بالای سرم ایستاده بود، لبخند زد و گفت:

«باهات موافقم! اون مثل یه تیکه آشغال شده بود که فقط منتظر بود یه نفر از

پشت هُلش بده توی سطل آشغال!»

بعد دستشو به طرفم دراز کرد:

«من سوشا هستم».

دستش رو گرفتم و با کمکش از جام بلند شدم. با بقیه زندانی‌ها هم دست دادم.

لباس‌های همشون پاره‌پاره و رنگ‌پریده بود. به جز دو نفر که ظاهر خیلی خشنی

داشتن، بقیه بی‌آزار به نظر می‌رسیدن. اون‌ها به من یه تخت دادن؛ تختی که

درست بالای سر سوشا بود.

سوشا و من روی تخت هامون دراز کشیدیم.

«تو هنوز اسمتو به من نگفتی؟»

قبل از این‌که سوشا سؤال بعدی رو بپرسه، خودم همه داستانم رو واسش تعریف

کردم. البته قسمت‌های آخرشو یه خرده تغییر دادم!

نمی‌دونستم قراره چه اتفاقی برام بیافته. منو محاکمه می‌کنن؟ تا همیشه این‌جا می‌مونم؟ می‌تونم بی‌گناهی‌ام رو ثابت کنم یا نه؟ بدجور گیج و نگران شده بودم، ولی سوشا سعی کرد با حرف زدن و گفتن داستانش آرومم کنه:

«کشته شدن اون حیوان بهترین خبری بود که توی عمرم شنیدم».

«منظورت آرشانه؟»

«آره منظورم خود لعنتیشه!»

«چرا مگه با تو چی کار کرده؟»

«بگو چی کار نکرده!»

«ببین تازه‌وارد! چون تو بودی که آرشان رو کشتی، پس بهتره این داستان رو هم بدونی:

سال‌ها پیش من عاشق تارا، خواهر آرشان، شدم. تارا هم عاشق من بود. ما دوتا همدیگه رو تکمیل می‌کردیم. اما آرشان هیچ‌وقت نمی‌تونست بذاره این ازدواج اتفاق بیافته. چون منو و آرشان رقیب بودیم و می‌ترسید که من از این طریق بتونم توی آرکا نفوذ کنم و جایگاهش رو بگیرم. به خاطر همین آرشان دور خواهرش یه زندان درست کرد. اون آزادی خواهرش رو قربانی مصلحت کرد، بدون این‌که توجه کنه زندگی بدون حق انتخاب، با مرگ فرقی نداره.

مردک عقب‌افتاده فکر می‌کرد تونسته خواهرش رو راضی کنه که با یه مرد دیگه ازدواج کنه. اون‌ها یه مراسم باشکوه گرفتن. توی آرتام اداره‌کننده‌ها و مردم از نزدیک با هم تعامل دارن تا همدیگه رو درک کنن. به همین خاطر کل مردم آرتام به این عروسی دعوت بودن. همهٔ مردم دور آرکا جمع شده بودن تا عروسی تارا رو ببینن. اما وقتی عروس خانم به اتاقش رفت تا لباس‌هاش رو عوض کنه، همه رو برای یک ساعت معطل کرد. تا این‌که بالاخره خود آرشان در رو شکست و رفت داخل. وقتی وارد اون اتاق شد، دید که تارا با لباس عروس خونی‌اش روی زمین

افتاده و یه نامه توی دستشه.

اون نامه خداحافظی اش بود و توش نوشته بود:

سلام عزیزم! دارم واست نامه می نویسم. آخرین نامه زندگیمو. این جا آخر خط زندگیمه. کاش منو توی لباس عروسی می دیدی. مگه نه این که همیشه آرزوت همین بود؟ سوشا تو این جا نیستی، من تو لباس عروسم، ولی تو کجایی؟ داماد قلبم تویی، چرا کنارم نمیای؟ یادته گفتم وقتی گریه می کنی، چشمت قشنگ تر می شه؟ سوشا حالا بیا ببین چشمام به اندازه کافی قشنگ شده یا بازم گریه کنم. سوشای عزیزم، ازت می خوام هیچ وقت یادت نره روزهایی رو که با هم بودیم. من منتظرت هستم...».

«اون قربانی خودخواهی و حس مالکیت آرشان شد. جالب این که آرشان منو مقصر این قضیه می دونست و منو انداخت توی این زندان کوفتی. حالا دیگه تنها کاری که می تونم انجام بدم اینه که بشینم و شاهد از بین رفتن آرتام و این مردم باشم. مردم این جا با جدا کردن خودشون از دنیای بیرون، شهامت شون رو از دست دادن و به جان هم افتادن. یه نمونه اش هم اون مردم درخت پرست هستن.

اصلی بحث اون ها سر اینه که اون درخت مرکز شهر واقعاً روح داره یا نه. ولی این مگه چقدر مهمه وقتی که فقط مثل یه سم صوفیانه انرژی آرتامی ها رو تلف می کنه و هیچ تأثیری روی زندگی مردم نداره؟! جمعیت اون ها داره بیشتر می شه. این یعنی نابودی کندو. اون ها مردم رو تشویق می کنن که خود واقعی شون نباشن و بخشی از وجودشون رو پنهان و سرکوب کنن تا با معیارهای هوگان منطبق بشن. این باعث از بین رفتن صداقت و اخلاق مردم این جا و انقراض شون می شه. من این کندو رو دوست دارم. سرنوشتش برام مهمه. آدم باید به همون دلایلی که مادرشو دوست داره، وطنش دوست داشته باشه؛ چون خاک وطنش اونو زاییده و بزرگ کرده. ولی الان اثری از این دست شرافت ها نیست.

نیاکان ما این جا بهشت رو ساخته بودن. اما با گذشتن سیصد سال لعنتی و دوری از جهان بیرون، الان اطرافیان آرشان و بخشی از مردم آرتام دوباره به چیزهایی مبتلا شدن که آرزوی مانتیس هاست.

اصل اول رسا صداقت و بی تعارف بودن، اما حالا دروغ، ریاکاری و ضعف همه جارو پر کرده. مردم دارن ضعیف و ضعیف تر می شن. می دونی یه آدم مانتیس زده و ضعیف چه خصوصیتی داره؟ می خوام اون ها رو هر جایی، حتی توی لوموس تشخیص بدی. - یه آدم ضعیف با ریاکاری و چاپلوسی سعی می کنه توی دل بقیه جا بگیره و پیشرفت کنه.

- دروغ می گه؛ چون از بقیه می ترسه. به خاطر همین ترس هم هیچ وقت شجاعت انجام یه کار بزرگ و پرریسک رو نداره.

- هرگز گناه خودش رو قبول نمی کنه و همیشه تقصیرها رو به گردن بقیه می اندازه.

- اگه زیردستی پیدا کنه، با زورگویی و خالی کردن عقده هاش خودشو آرام می کنه.

- فکر می کنه که هنوز بردگی و قانون زور پابرجاست و چون زورش از همسرش یا دخترش بیشتره، پس از اون ها برتره و حق داره بهشون دستور بده.

- اعتماد به نفس نداره و ظاهرش همیشه اصلاح نکرده و به هم ریخته اس و به زیبایی خودش و بدنش هیچ اهمیتی نمی ده.

- چیزی که اصلاً ازش اطلاع نداره رو به خاطر تعصب شخصی یا گروهی رد می کنه و معتقد که بهش الهام می شه.

- قدرت تصمیم گیری اش ضعیفه و زود از تصمیمش برمی گرده.

- در کارهای بقیه دخالت می کنه و از مشکلات دیگران خوشحال می شه.

- احساس می کنه که از بقیه مردم بالاتر و عاقل تره و حق داره مخالفش رو

مجازات کنه.

- دورِ خودش یه مشت آدم چاپلوس جمع می‌کنه که فقط ازش تشکر و تعریف کنن.
 - افسرده است و به شدت از شادی و شوخ طبعی دیگران ناراحت می‌شه.
 - معتقد هست که کامل و بی‌اشکاله و در عوض فقط دنبال پیدا کردن عیب دیگران و گیر دادن به بقیه است.
 - هیچ وقت نمی‌تونه عشق واقعی رو تجربه کنه؛ پس به شدت عقده‌ای می‌شه.
 - یا رابطه جنسی داره و هرگز ازش حرفی نمی‌زنه یا رابطه‌ای نداره، ولی همش درباره‌اش حرف می‌زنه.^۱
 - توی موفقیت و ثروتش با کسی شریک نمی‌شه.
 - اهل کار کردن نیست و به خاطر بی‌کاری بیش از حد، مشکلات و وسواس‌های فکری و رفتاری زیادی داره و از زندگی لذت نمی‌بره.
 - عادت کرده همه چیز رو مفت و بدون زحمت به دست بیاره.
 - زیرآب بقیه رو می‌زنه.
 - از مردم آزاری و زور گفتن به دیگران لذت می‌بره.
- آرمان اصلی رسا اینه که مردم از شرّ این جور آدم‌ها خلاص بشن. اون وقت دنیا بهشت می‌شه. خصوصیت مشترک این آدم‌ها ضعفه و همین ضعفِ شخصیتی باعث میشه ناخودآگاه به دنبال سرکوب بقیه باشن و نتونن پرواز آزادانه‌ی شخصیت‌های صادق و قوی رو تحمل کنن.
- ما به صورت گروهی روی هم کار می‌کنیم تا این خصوصیات عارضی رو از بین ببریم. اما کسانی که به ضعف شون راضی هستن و آزادی بقیه رو تهدید می‌کنن، دشمن ما محسوب می‌شن. متأسفانه دقیقاً یکی از همین‌ها به اسم آرشان، تبدیل

۱. بیشعوری، خاویر کرمنت، ترجمهٔ محمود فرجامی.

به رئیس و آرکای شهر شد و ما رو به این جا که هستیم رسوند. به همین خاطر همه مردم آرتام باید برای کشتن اون مردک لعنتی، ازت تشکر کنن.»

لبخند زدم و گفتم:

«راستش من نگران تشکر کردن اون ها نیستم. فقط نگرانم که قراره چه بلایی سرم بیاد. آخه اصلاً دوست ندارم به این زودی بمیرم.»

«پس نگران نباش، اون ها تو رو نمی‌کشن. این جا این طوری نیست. پروتکل های رسا این اجازه رو نمی‌دن. در عوض اگه خوش شانس باشی، تا آخر عمر پیش خودمون می‌مونی.»

با نگرانی پرسیدم:

«و اگه بدشانس باشم چی؟»

«اگه بدشانس باشی، تو رو برای همیشه به خواب مصنوعی می‌فرستن. با یه سری آمپول و دم و دستگاهی که دارن.»

«خواب مصنوعی؟ این دیگه چه کوفتیه؟!»

آه بلندی کشیدم و گفتم:

«نمی‌دونم در گذشته ام چی کار کردم که مستحق این گرفتاری شدم. این که سرنوشت، منو این همه راه از خونه تا این جا کشوند تا توی این سلول بمیرم، واقعاً مسخرس!»

«خیلی هم خودتو به خاطر گذشته سرزنش نکن. شاید این مربوط به چیزی که قبلاً اتفاق افتاده نیست. شاید اومدی این جا به خاطر چیزی که در آینده قرار بوده اتفاق بیافته؛ مثل کشتن آرشان. بعضی مواقع این آیندست که در زمان حال اثر می‌ذاره. فیزیكدان ها بهش علیت معکوس می‌گن. مثل کسی که قراره هنرمند بشه، و به همین خاطر از بچگی کتاب های هنری جلوش سبز می‌شن. یا کسی که در آینده

عاشق یه دختر غریبه می شه، اما از حالا اسمش رو همه جا می بینه. انیشتین می گه همه اجزای فضا و زمان، گذشته و حال و آینده، همزمان با هم وجود دارن و روی هم اثر می ذارن».

همین طور که به حرف های سوشا گوش می کردم، چشمام سنگین شد و به خواب فرو رفتم. این اولین خوابی بود که توی اون سلول می دیدم. یه کابوس عجیب! توی رؤیا دیدم که با یه اسب بالدار دارم بالای یه جنگل بزرگ و تاریک پرواز می کنم. باد و طوفان داشت درخت ها رو به شدت تکون می داد. همین طور که پرواز می کردم وسط جنگل، روی یه تپه بزرگ یه قلعه سنگی دیدم. لحظه ای بعد، وسط اون قلعه بودم؛ تک و تنها. می دونستم که دارم خواب می بینم و دوست داشتم زودتر بیدار بشم. اما ناگهان دستی رو روی شانهام حس کردم. با وحشت برگشتم و یه مانیتیس دیدم. به نظر پیر می رسید. یه لباس مندرس هم تنش بود. با همون ظاهر ترسناکش شروع به حرف زدن کرد:

«اسم من گابریشه^۱ و ازت کمک می خوام. تو باید ما رو نجات بدی. راه درست رو پیدا کن. اون پایین چیزی رو از تو پنهان کردن. پیداش کن تا صداقت ما برات ثابت بشه. بعدش برادران منو آزاد کن».

حرف هاش به نظرم نامفهوم می اومد. همین طور که با وحشت گوش می دادم، صدای پرتینینی از آسمون شنیدم که اسمم رو صدا می زد. آریا! آریا! از خواب پریدم. سوشا بالای سرم بود و داشت منو صدا می زد.

«آریا! آریا پاشو! می خوان ببرنت!»

«کی؟ کجا؟»

«رستاک ها! دوتا رستاک این جاست!»

از تختم بلند شدم. دستی به چشمام کشیدم و دیدم دوتا نگهبان با ماسک و

کت‌های چرمی بلند، پشت میله‌ها ایستادن. اون‌ها با دیدن من داخل سلول شدن و منو بیرون بردن.

رستاک‌ها منو توی یه راهروی طولانی می‌کشیدن. چپ و راست پر بود از اتاق‌ها و سلول‌های مختلف. سرم رو بالا گرفتم و انتهای راهرو یه اتاق با درِ قرمز دیدم. منو داخل اون اتاق بردن و روی یه صندلی چوبی نشوندن. نمی‌دونستم چرا اون‌جا و حسابی ترس بَرَم داشته بود؛ تا این‌که بعد از چند دقیقه بابک وارد اتاق شد. حالا دیگه نشان آرکا از گردن بابک آویزون بود. با دیدنش بلند شدم که یه مشت محکم تو صورتش بزنم، اما یکی از رستاک‌ها منو روی صندلی نشوند و دستام رو از پشت بست.

بابک یه صندلی از گوشهٔ اتاق برداشت و روبه‌روی من نشست:

«چه خبر؟ تا به الان بهت خوش گذشته بچه؟»

بابک رستاک‌ها رو بیرون کرد و یه سیگار بهم تعارف کرد:

«می‌زنی رفیق؟ به نظر من آدمو وقتی محروم کنن، حریص‌تر می‌شه. پس حتماً

توی این شرایط خیلی بهت می‌چسبه!»

احمق تازه یادش افتاد که دست‌هام از پشت بسته شدن و نمی‌تونم سیگار رو بگیرم. پس بلند شد و سیگار رو توی دهنم گذاشت. اما همین‌که فندک رو از جیبش درآورد، اون سیگار رو تف کردم روی زمین. بابک خم شد، با خونسردی سیگار رو از روی زمین برداشت، سر جاش نشست و خودش شروع به کشیدن کرد.

«لابد الان منو یه آدم خودخواه می‌بینی. اما اشتباه می‌کنی.»

یه پوک عمیق به سیگار زدم، سرشو جلو آورد و آروم گفت:

«توی چند روز آینده من کار تو رو برای همیشه تموم می‌کنم.»

دندون‌هام رو به هم فشار دادم و گفتم:

«تو به موجود بی‌رحم و اهریمنی هستی».

به سندلی تکیه زد و گفت:

«می‌بینی؟! اشتباهت همین‌جاست. منو فقط با ملاک‌های خودت قضاوت می‌کنی. اما ملاک من منفعت مردم این‌جاست و نه بیشتر. من فقط می‌خوام شرّ رو از مردمِ خودم دور کنم و به خاطرش باید جلوی ورود آدم‌های خطرناکی مثل تو رو بگیرم. چقدر احمق بودم که با دست‌های خودم تو رو به این‌جا آوردم!»
خندیدم و گفتم:

«اینها چه ربطی به مصلحت مردم داره. تو فقط به من حسادت می‌کنی، چون حس می‌کنی که دارم فریال رو ازت می‌گیرم. هر چند دوست داری خودتو فریب بدی که گناهکار نیستی و منجی مردمی، ولی هیچی نیستی جز یه آدمِ حسودِ بیچاره!»
«به هر حال الان این من هستم که شهر رو کنترل می‌کنه و وقت ندارم این‌جا بشینم و با تو بحث کنم. فقط خواستم بگم فریال فردا به این‌جا میاد. من نتونستم منصرفش کنم. دخترک اصرار داره قاتل پدرش رو تنهایی ببینه. اگه عاقل باشی، هیچی بهش نمی‌گی؛ وگرنه مجبور می‌شم همون بلایی رو که سر پدرش آوردم، سر خودشم بیارم. تو که چنین چیزی نمی‌خوای؟ ها؟ پس عاقل باش.»

بابک بلند شد و مأمورهای رستاک رو صدا زد که منو برگردون به سلولم. وقتی برگشتم، سوشا به استقبالم اومد:

«کجا بردنت؟»

«هیچی فقط یه بازجویی ساده بود.»

«فکر کردم لابد بردنت برای تفتیش و حموم.»

«نه! چرا؟ مگه حموم اجباریه؟!»

«آره! این‌جا همه تازه‌واردها ضدعفونی می‌شن.»

وقتی سوشا اینو گفت، متوجه شدم که اون نگهبان‌ها هرگز منو نگشتن. پس سکه هلیا که آرشان بهم داده بود، هنوز زیر ساعتمه. آره! درسته! این تنها راه نجات منه. اگه فریال ببینه که اسم هردومون با دست خط پدرش روی اون سکه نوشته شده، داستانم رو باور می‌کنه.

بلند فریاد زدم:

«نجات پیدا کردم، من از این جا می‌رم.»

سوشا که از رفتارم تعجب کرده بود، دستاش رو گذاشت رو شونه هام و پرسید:

«چت شده؟ چیز خورت کردن؟»

«نه! حالم خوبه. راهی برای نجات پیدا کردم.»

با چشم‌های گردشده گفت:

«من که بعید می‌دونم، هیچ‌کس نمی‌تونه واست کاری کنه. تو یه آرکا رو کشتی؛

یعنی بزرگ‌ترین جرم این جا رو مرتکب شدی. ولی بگو ببینم چی تو ذهنته؟»

نمی‌تونستم نقشه‌ام رو به سوشا بگم. هنوز زود بود که بتونم بهش اعتماد کنم؛

چون اگه کسی اون سکه رو قبل از اومدن فریال ازم می‌گرفت، دیگه واقعاً کارم تموم

بود. پس به دیوار تکیه زدم و گفتم:

«اون بیرون دختری هست که من دوستش دارم و می‌خوام دوباره ببینمش.

به خاطر همین مطمئنم که از این جا می‌رم.»

«خوش به حالت. اونم تو رو دوست داره یا نه؟»

«نمی‌دونم!»

«تا الان به خودش هم گفتمی که این قدر دوستش داری؟»

«نه، ما کلاً بیشتر از چند جمله با هم حرف نزدیم! عشق‌هایی مثل ما نیاز به

حرف زدن نداره. ما با یه نگاه همه‌تون چه که لازمه رو به هم می‌گیم!»

سوشا با شنیدن این حرفم زد زیر خنده. عصبانی شدم و گفتم:

«کجای حرفم خنده دار بود؟»

«همش! اصلاً بذار بحث رو عوض کنیم. می‌خوام سوال مهمی ازت بپرسم تا بهتر وقت مون رو بگذرونیم. بهم بگو ببینم تا به حال درباره مرگ فکر کردی؟ این چیزیه که توی این زندان بخوای یا نخوای حسابی فکرتو مشغول می‌کنه. ما همیشه درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

گفتم:

«راستش من به مرگ خیلی فکر نکردم، اما دوست دارم جسمم رو بسوزونم و خاکسترم رو دفن کنن. بعد از دفن هم مردم به یادم، روی قبرم خودکار بزارن.»

سوشا بازم خندید و گفت:

«جریان خودکار چیه؟ توی قبر که به دردت نمی‌خوره؛ لااقل آرزو کن رو قبرت سکه بذارن تا یه چیزی گیر آدم‌های فقیر بیاد.»

«آخه تو نمی‌دونی! من با این‌که درس نخوندم و بیشتر عمرم رو توی خیابون‌ها بودم، ولی همیشه دوست داشتم نویسنده بشم. خودکار واسه همینه. تو چطور؟ تو بگو می‌خوای باهات چه کار کنن؟»

سوشا نفس عمیقی کشید و گفت:

«برای من که فرقی نمی‌کنه بعد از مرگم سوزونده بشم یا هر بلای دیگه‌ای سرم بیارن. فقط دوست ندارم که مرگم گوشه این سلول باشه. راستش من منتظر مرگم تا در جهان‌های دیگه تارا رو پیدا کنم. اون منتظرمه!»

آزش پرسیدم:

«از کدوم جهان‌ها داری حرف می‌زنی؟»

«یعنی تو واقعاً چیزی در مورد جهان‌های موازی رسا نمی‌دونی؟ پس بذار واست

بگم، چون خیلی جالبه!

آریا بگو بینم به نظر تو اگه یه گربه رو بذاری پشت لپ تاپ تا دکمه‌ها رو اتفاقی فشار بده، چند درصد احتمال داره که یه بیت شعر رو تایپ کنه؟»

سرمو تکون دادم و گفتم:

«خب مسلماً هیچی.»

«درسته! اما حالا به این فکر کن که اون گربه هزار سال عمر کنه و همش در حال فشار دادن دکمه‌های صفحه کلید باشه. این طوری یه خرده شانس این که اتفاقی یه بیت شعر رو تایپ کنه، بیشتر می‌شه. حالا اگه گربه ده میلیون سال مشغول باشه، باز احتمال بیشتر می‌شه. ولی فکر می‌کنی اگه گربه بی‌نهایت بار دکمه‌ها رو فشار بده چی می‌شه؟ اون وقت نه تنها یه بیت شعر، بلکه هر چیزی که توی هر کتابی نوشته شده رو تایپ می‌کنه؛ چون در بی‌نهایت، وقت کافی برای اتفاق افتادن همه احتمالات هست؛ هرچند که خیلی ضعیف باشن. جهان ما هم همین‌طوره. این نظم عجیبی که حتی در لحظه تولد جهان ما وجود داره، نشان دهنده وجود بی‌نهایت بی‌نظمی‌ها و جهان‌های دیگه است، که بالاخره منجر به تولد جهان ما شده. اما اجازه بده اصل مطلب رو بگم؛ اگه جهان‌ها بی‌نهایت باشن و از دل هر جهان به جهان دیگه مثل یه حباب متولد بشه، این یعنی اتم‌هایی که بدن ما و زمین ما رو ساختن، به همه اشکالی که امکانش هست، درمیان^۱ یعنی همین الان که ما توی این سلول تاریک کنار هم نشستیم و گپ می‌زنیم، نسخه‌های دیگه‌ای از ما هستن که کنار هم لب به استخر مشغول خوردن صبحانه هستن. یا نسخه‌ای دیگه از تو الان توی یکی از اون دنیاها یه بازیگر خیلی معروفه. یا در یه جهان دیگه تو و عشقت با هم ازدواج کردین و بچه‌هاتون الان دارن آماده می‌شن برن مدرسه.»

پرسیدم:

۱. جهان‌های موازی، میچیو کاکو، ترجمه سارا ایزدبار و علی هادیان.

«راه رسیدن به این بهشت‌های گمشده چیه؟»

شنیدم که دختر آرشان، همون دختر خوشگله، یه دستگاه انتقال دهنده توی اتاقش داره که موقع باز کردنش از طریق کرمچاله‌ها به هر جایی که ذهنت روش متمرکزه، منتقلت می‌کنه.^۱

با هیجان گفتم:

«پس جریان اون دروازه اینه! من اونو از نزدیک دیدم، توی اتاق فریال!»

سوشا گفت:

«البته آخرین نفری که ازش استفاده کرده رو هنوز کسی نتونسته پیدا کنه؛ اما دختر آرشان اونو توی اتاق خوابش نگه می‌داره به امید این‌که روزی ازش استفاده کنه و به جهان‌های زیباتر بره. ولی تا زمانی که اون دستگاه آزمایشش رو پس نداده، ما فقط می‌تونیم بعد از مرگ، جهان‌های موازی رو ببینیم. ببین آریا هیچ‌کس نمی‌تونه واقعاً بمیره؛ چون سلول‌های مغز رو، شبکه‌ای شبیه استخوان بندی بدن تشکیل داده که داخلشون اطلاعات مربوط به شخصیت آدم مثل خاطرات و علایق ذخیره شدن. وقتی کسی می‌میره، این اطلاعات کوانتومی آزاد می‌شن و می‌تونن به هر جایی از جهان برن.»^۲

با شنیدن این حرف‌ها کم‌کم داشت از سوشا خوشم می‌اومد. مسلماً بدون سوشا و حرف‌هاش این‌جا از تنهایی و استرس دیونه می‌شدم. پس بهش گفتم:

«راستش بابت این‌که کسی مثل تو در این موقعیت کنارمه، خیلی خوشحالم.

بدون تو نمی‌دونستم چه بلایی سرم می‌اومد. وقتی چشمامو باز کردم و خودمو توی زندان دیدم، اصلاً انتظار نداشتم که این‌جا آدم خوبی هم پیدا بشه.»

سوشا خندید و گفت:

۱. فیزیک ناممکن‌ها، میچیو کاکو، ترجمه رامین رامبد.

۲. جهشی در علم، مورگان فریمن.

«گاهی توی زندان بیشتر از بیرون می‌شه آدم‌های خوب رو پیدا کرد. هیچ‌وقت نباید از روی ظاهر و شرایط، آدم‌ها رو قضاوت کنی. نمونه‌اش هم توی داستان خود آرتانید، خالق رسا هست.»

سوشا دو دستش رو گذاشت زیر چونه‌اش و با هیجان گفت:

«جریانش اینه که آرتا توی جوانی‌اش یه آدم ساده بوده. دنبال یه زندگی معمولی و روزمره. و توی همین روزمرگی‌ها یه دختر شمالی شیطون به نام آتنا رو می‌بینه. آرتا خیلی زود با آتنا ازدواج می‌کنه و یه زندگی شیرین رو می‌سازن. اما آتنا یه راز داشت، اون قبل از ازدواج عاشق یه پسر دیگه شده بود و پدر و مادرش اجازه نداده بودن اون‌ها با هم باشن. آتنا فکر می‌کرد که می‌تونه خاطره اون پسر رو فراموش کنه؛ ولی اشتباه می‌کرد. هر حرکت آرتا، آتنا رو به یاد اون پسر می‌انداخت. گل آوردن آرتا، بوسه‌های آرتا، دوستت دارم‌های آرتا، آتنا رو به یاد اون پسر می‌انداخت و داغ دلش رو زنده می‌کرد. این عذاب آتنا رو وادار کرد تا مخفیانه به دنبال اون پسر بگرده؛ اما آرتا که مرد باهوشی بود متوجه‌ی موضوع شد و به خاطر خانواده‌ی سنتی‌ای که داشت، مجبور شد از آتنا جدا شه. نمی‌دونم بعداً سر آتنا چه بلایی اومد، ولی این اتفاق ضربه و حشتناکی به آرتا زد. بعد از اون آرتا دیگه هیچ‌وقت نتونست به کسی علاقه مند بشه. اون به خاطر این ماجرا از همه متنفر شده بود و شب‌ها، خودش رو غرق الکل و هرزگی می‌کرد تا فکر خیانت آتنا رو از کله‌اش بیرون کنه؛ ولی هیچ‌کدوم از اینها فایده‌ای نداشت. بالاخره کار آرتا به جایی رسید که دیگه هیچ پولی براش نمونه بود و هیچ چیز با ارزشی هم نمی‌دید که به خاطرش زندگی کنه، پس تصمیم گرفت با یه تپانچه به صورت خودش شلیک کنه؛ اونم زیر یکی از پل‌های خلوت جنوب شهر. گلوله کل بینی و سیستم تنفس آرتا رو نابود کرد، ولی باعث مرگش نشد. البته اگه آرتا همون جوری رها می‌شد، از خونریزی و درد می‌مرد، اما یک نفر به دادش رسید. یه دختر روسپی سوئدی که داشته از اون جا رد می‌شده و دنبال مشتری می‌گشته، اون صحنه رو می‌بینه و آرتا رو به بیمارستان می‌رسونه. وقتی

آرتا توی بیمارستان به هوش میاد، زیر بالشتش کلی پول پیدا می‌کنه. اون دختر ولگرد هر چی که داشت رو برای آرتا گذاشته بود تا بتونه یه زندگی جدید رو شروع کنه. با این اتفاق آرتا متوجه می‌شه که آدم‌های خوب هنوز هم وجود دارن. از اون روز آرتا یه ماسک به صورتش وصل می‌کنه تا بتونه باهش نفس بکشه و تصمیم می‌گیره مردانگی و معرفتی که از اون دختر یاد گرفته بود رو به بقیه هم یاد بده و ذهن مردم رو روشن کنه؛ تا این‌که کارش به مبارزه با مانتیس‌ها و این‌کندو می‌رسه. می‌بینی؟ هیچ وقت نمیشه از روی ظاهر و شرایط، آدم‌ها رو قضاوت کرد. گاهی بهترین خوبی‌ها، جاهایی پیدا می‌شن که اصلاً انتظارش رو نداری.»

چشمام سنگین شد. سوشا متوجه خستگی ام شد و کمکم کرد تا بلند شم و به تختم برگردم.

با خمیازه دراز کشیدم و گفتم:

«نمی‌دونم چرا همش خوابم میاد!»

سوشا گفت:

«تقصیر تو نیست. اون‌ها مخفیانه بهمون خواب آور می‌دن تا بیشتر اوقات خواب باشیم. یه مدت طول می‌کشه تا بهشون عادت کنی.»

به هم شب بخیر گفتیم و من خیلی سریع خوابم برد. نیمه‌شب دوباره اون کابوس عجیب رو دیدم.

دوباره خودم رو توی یه قلعه سنگی ترسناک دیدم. و اون مانتیس بازم ظاهر شد تا ازم کمک بخواد:

«به زیرزمین برو! به پاندور! اون‌ها دارن ازت مخفیش می‌کنن. فریب دروغ‌هاشون رو نخور! برادرانم رو نجات بده!»

بعد صدای گریه دختری رو شنیدم. اما همین‌که خواستم دنبال اون صدا برم، همه‌جا شروع به لرزیدن کرد و از خواب پریدم. ناگهان دو تا رستاک در سلول رو

باز کردن. همه زندانی‌ها از جاشون پریدن. اون‌ها دنبال من اومده بودن. سوشا با نگرانی بردن منو تماشا می‌کرد. رستاک‌ها دوباره منو به همون اتاق دیشب بردن. اون‌ها دستام رو محکم به صندلی بستن و بیرون رفتن. البته می‌دونستم چرا نیمه‌شب منو دوباره به این‌جا آوردن. از استرس داشتم منفجر می‌شدم؛ چون می‌دونستم به زودی فریال از در وارد می‌شه تا منو ببینه. مدت زیادی اون‌جا منتظر نشستم. دیگه داشت قلبم می‌اومد توی دهنم که بالاخره در باز شد و فریال با یه لباس بنفش بلند وارد اتاق شد. چشماش قرمز بود و مشخص بود که خیلی گریه کرده. وقتی روبه‌روی من نشست، باز اون نگاه سرشار از نفرت رو توی چشماش دیدم. این باعث شد نتونم چیزی بگم. فریال هم چیزی نمی‌گفت. نمی‌دونم چقدر این سکوت طول کشید؛ اما حس کردم اگه همین‌طور ادامه بدیم، به زودی بلند می‌شه و می‌ره و با خودش کلید آزادی منو هم می‌بره. پس باید حرف می‌زدم. اما مونده بودم که از کجا شروع کنم تا این‌که خود فریال با چشم‌های خیس این سکوت رو شکست:

«من این‌جا اومدم که فقط یه سؤال ازت بپرسم. چرا؟ چرا اون کار رو با من کردی؟ پدرم تنها کسی بود که واسم مونده بود. حالا تنهایی چی کار کنم؟»
صداش خیلی می‌لرزید. به سختی حرف می‌زد.

«می‌دونم که باورش سخته، اما من همون قدر برای پدرت عزادار هستم که تو هستی. شاید من به خاطر خیلی چیزها گناهکار باشم، اما پدرت رو من نکشتم! آخه من از کشتن کسی که به این‌جا دعوت‌م کرده بود، چه نفعی می‌برم؟»

فریال عصبانی شد و از جاش بلند شد. اون هیچ‌وقت حرف منو باور نمی‌کرد. اما این آخرین شانس من بود؛ پس اون سکه رو از زیر ساعت بیرون آوردم و انداختم روی میز:

«شاید فکر کنی می‌خوام داستان بسازم تا خودمو نجات بدم. اما قبل از رفتن

فقط به نگاه به این بنداز! این تنها چیزیه که ازت می‌خوام».

فریال سکه رو برداشت و پشت و رو کرد. من بیشتر توضیح دادم:

«پدرت می‌خواست ما با هم ازدواج کنیم. نمی‌دونم من کی هستم و چرا پدرت این قدر روی این موضوع اصرار داشت، اما این چیزی بود که می‌خواست. برای همین منو به این جا آورد. از ترس بابک چیزی در مورد نقشه‌اش نگفت تا این که بابک خودش همه چیز رو فهمید».

وقتی منو تو به آرکا برگشتیم، بابک و پدرت داشتن سر همین موضوع دعوا می‌کردن، یادته؟ حالا من نمی‌دونم تو چقدر بابک رو می‌شناسی، اما بابک بود که پدرت رو پایین انداخت».

فریال حرفم رو قطع کرد و با تعجب گفت:

«این دست خط پدرمه!»

در جوابش گفتم:

«بابک منو تهدید کرده که اگه تو حقیقت رو بفهمی، اون وقت جان تو هم به خطر می‌افته. من اینو نمی‌خوام».

با این حرفم فریال اون سکه رو توی مشتش گرفت و با قدم‌های محکم به طرف در رفت. با کوبیده شدن در فهمیدم که حرفام رو باور کرده. اما هنوز برای شادی کردن خیلی زود بود؛ چون اصلاً نمی‌دونستم قراره چه اتفاقی بیافته.

ساعت‌های طولانی به صندلی تکیه داده بودم، بدون این که کسی وارد اتاق بشه یا خبری برسه. همه وجودم رو نگرانی گرفته بود. می‌ترسیدم فریال رو هم به کشتن داده باشم. اگه این اتفاق می‌افتاد، چطور می‌تونستم خودمو ببخشم؟

چشمام بازم سنگین شد و روی اون صندلی خوابم برد. نمی‌دونم چقدر گذشت؛ چند ساعت یا یک روز کامل؛ اما وقتی دوباره چشمام رو باز کردم، فریال اون جا بود،

با هفت یا هشت نفر از گارد رستاک که دور صندلی ام ایستاده بودن. نمی‌دونستم جریان چیه، ولی از این‌که فریال هنوز سالم بود، خوشحال شدم. فریال هم به خاطر لبخندم متوجه این شادی شد. با اشاره فریال، یکی از رستاک‌ها چیزی رو انداخت روی زانوهایم. سرم رو که پایین گرفتم، نشان آرکا رو دیدم. آخرین بار بابک اون رو دور گردنش انداخته بود، اما حالا خونی بود.

فریال چند قدم جلو اومد و گفت:

«دیگه لازم نیست نگران بابک باشی.»

اون دختر زیبا توی چشمام خیره شده بود تا جواب منو بشنوه. اما نمی‌دونستم چی باید بگم. سکوت همه افاق رو گرفته بود، تا این‌که فریال بهم لبخند زد. اون لحظه بود که حقیقتی رو فهمیدم؛ فریال از من خوشش می‌اومد. احتمالاً از همون موقع که به این‌جا اومدم، از من خوشش اومده بود.

فریال بازم جلوتر اومد و گفت:

«دیگه به سلولت بر نمی‌گردی. در عوض مستقیم با من به برج آرکا میای تا کمکم کنی شورا رو رهبری کنم. پدرم به تو اعتماد کرد و منم همین کارو می‌کنم؛ چون حالا دیگه هیچ‌کس رو این‌جا ندارم.»

برای من این مثل یه کابوس بود که داشت تبدیل می‌شد به یه رؤیای شیرین. من حالا آزاد بودم. اما این در حقیقت برای ما و مردم آرتام شروع گرگ و میش خدایان بود؛ شروع آخرین روزهای آرتام و نابودی همه کندو.

من و فریال به همراه مأمورهای رستاک از زندان خارج شدیم. نشان آرکا حالا دیگه به گردن فریال بود. مردم همه به بیرون اومده بودن و ما رو تماشا می‌کردن. اون‌ها با دیدن فریال انگشت‌هاشون رو به هم حلقه می‌کردن و دستاشون رو مثل یه مثلث بالای سرشون می‌آوردن. این آدای احترام اون‌ها بود به منجی و آرکای جدیدشون!

ما به برج آرکا رسیدیم و به طبقهٔ آخر رفتیم. اعضای شورا دور میزگرد جمع شده بودن، ولی همشون پربشون به نظر می‌رسیدن. بعضی‌ها نشسته بودن، بعضی‌ها قدم می‌زدن و بعضی دیگه هم داشتن پیچ‌پیچ می‌کردن. ورود ما باعث شد که همگی ساکت بشن. فریال در حالی که دور تا دورش رو دوازده نفر از مأمورهای گارد رستاک گرفته بودن، شروع به صحبت کرد:

«می‌دونم که همتون شوکه هستین، اما من هیچ‌جور دیگه نمی‌تونستم جواب خیانت بابک رو بدم. می‌خوام بدونید که فعلاً من لوموس رو اداره می‌کنم تا زمانی که برای یه انتخابات آماده بشیم و مردم، شورا و لوموسین آلفارو انتخاب کنن. به مردم آرتام اجازه می‌دم از همه چیز آگاه بشن تا هیچ گوشهٔ تاریک و امنی برای متقلب‌ها و فاسدها باقی نمونه. این برنامهٔ ماست. بعدش می‌تونیم برای آرمان مون، یعنی رسا کردن همهٔ جهان حرکت کنیم.»

یکی از زن‌های مُسن شورا از روی صندلی‌اش بلند شد و با صدای نگران گفت:
 «بابک یه دُر تاد بود. در تادها وقتی بشنون بابک که صاحب نشان آرکا شده بود
 رو کشتیم، فکر می‌کنن این کار ما برای تصاحب قدرت بوده و یه جنگ بزرگ شروع
 می‌شه».

فریال و بقیه همگی ساکت مونده بودن. به زودی در تادها با اون‌ها وارد جنگ
 می‌شدن و هیچ‌کس راه حلی نداشت؛ اما یک دفعه فکری از ذهنم گذشت.

با هیجان چند قدم اوادم جلو و از اون زن مسن پرسیدم:

«در تادها چقدر نیرو برای حمله به ما دارن؟»

«دقیقاً به اندازه خود ما. سی‌وسه جنگنده ویمانان که توی فرودگاه در تاد، بیرون از
 کندو همیشه آماده حمله هستن».

«خبر اتفاقات این‌جا بهشون رسیده؟»

«فکر نمی‌کنم! اما حتماً به زودی می‌رسه».

«خب پس من یه پیشنهاد دارم».

فریال با تعجب رو به من کرد تا پیشنهادم رو بشنوه:

«به نظر من به جای این‌که این‌جا منتظر واکنش در تادها بشینیم، می‌تونیم
 همین الان به جنگنده‌های ویمانان خودمون دستور حمله بدیم و تمام امکانات
 حمله اون‌ها رو قبل از این‌که فرصت واکنش داشته باشن، از بین ببریم. این حمله
 می‌تونه تا وقت انتخابات جلوی یه جنگ طولانی رو بگیره».

سکوت همه جا رو پر کرد. اما بعد از چند دقیقه لوموسین سیاه‌پوست دستش رو
 روی میز کوبید و گفت:

«من که موافقم! ما اگه واقعاً به درستی خودمون ایمان داریم، باید قاطعانه عمل
 کنیم! هیچ آرامشی جز با قاطعیت و جسارت به دست نمیاد. الان باید عمل‌گرا باشیم».

بقیه هم حرفم رو تأیید کردن. فریال که از پیشنهاد خوشش اومده بود، جلو اومد و با لبخند توی گوشم گفت:

«بابا در موردت اشتباه نکرده.»

فریال به همراه بقیه بیرون رفت تا حمله رو رهبری کنه. منم به اتاقم برگشتم و کنار دستگاه انتقال دهنده نشستم.

چند ساعت بعد می‌تونستم صدای ترسناک پرواز ویمانها رو بشنوم. می‌دونستم که احتمالاً داره خون‌های زیادی ریخته می‌شه، اما این کار جلوی یه جنگ بزرگ‌تر رو می‌گرفت. آروم روی تخت دراز کشیدم. چشمم دوباره به تابلوی دختر پارسی افتاد. دوباره دلم برای یسنا تنگ شد؛ مخصوصاً حالا که این همه ازش دور بودم. کاش می‌تونستم ازش بپرسم چرا منو قال گذاشت. دوست داشتم فرصتش باشه که بهش بگم ممکنه بازم شبیه تو وجود داشته باشه، ولی دیگه کسی مثل من عاشق نمی‌شه. تو نباید منو اون‌طور بی‌خبر تنها می‌ذاشتی. اون لحظه یه چیزی از درون وادارم می‌کرد درباره‌ی موندن توی آرتام فکر کنم. شاید اون‌جا خونه‌ی واقعی من بود. به هر حال همین‌طور که به اون تابلو خیره شده بودم، کم‌کم خوابم برد. توی خواب دوباره وارد کابوس شدم. بازم وسط همون قلعه‌ی ترسناکِ توی جنگل بودم. این بار خبری از گابریش نبود، اما صدای گریه‌ی دختری رو می‌شنیدم. جلو رفتم. مه همه‌جا رو گرفته بود. چند قدم بعد موتورم رو دیدم که خاک زیادی روش رو پوشونده بود. از این‌که موتورم توی اون قلعه افتاده بود، تعجب کردم. خواستم خاک‌ها رو کنار بزنم که گابریش از پشت سر فریاد زد:

«صدای گریه رو می‌شنوی؟ باید به پاندور بری؛ امشب!»

بعد ناگهان چشم‌هاش قرمز شد و گفت:

«پشت سرت رو ببین!»

برگشتم و یه دختر رو جای موتورم دیدم. اون روی یه تخت نشسته بود و داشت

گریه می‌کرد. همین‌که خواستم موهاش رو کنار بزنم تا صورتش رو ببینم، نفس نفس زنان از خواب پریدم. وای! چه خواب ترسناکی بود! بلند شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. هنوز نیمه‌شب بود. با خودم گفتم که دیگه نباید به این خواب‌های عجیب بی‌اعتنا باشم. اون مانتیس پیر مدام ازم می‌خواست که به پاندور برم. باید می‌فهمیدم این پاندور لعنتی واقعاً وجود داره یا نه. اما باید از یه آدم مورد اعتماد دربارش می‌پرسیدم. از اتاقم اومدم بیرون و دوتا از رستاک‌ها رو خبر کردم. اون‌ها حالا به دستوره‌های من گوش می‌دادن، چون هر چی باشه حالا منم عضوی از لوموس بودم. من از اونا خواستم تا تنها دوستم رو فوراً به آرکا بیارن، سوشا!

اگه این خواب‌ها درست بودن و واقعاً کسانی به کمکم نیاز داشتن، نباید هیچ رسایی متوجه قصدم می‌شد. حتی فریال رو هم بیدار نکردم. توی سالن شورا منتظر سوشا ایستادم. خیلی طول نکشید که رستاک‌ها همراه با سوشا برگشتن. آخرین باری که سوشا منو دیده بود، یه زندانی بیچاره بودم و حالا منو با اوضاع خیلی متفاوتی می‌دید.

سوشا با دیدنم در حالی که دستشو بالا می‌آورد گفت:

«به سلامتی تغییر سرنوشت رفیق!»

با خنده ازش استقبال کردم و اون دوتا رستاک رو مرخص کردم که برن.

وقتی روبه‌روی هم نشستیم، دستام رو روی زانوهاش گذاشتم و گفتم:

«همون‌طور که می‌بینی الان همه چیز عوض شده. من می‌تونم تو رو از اون زندان نجات بدم. اما قبلش به کمکت نیاز دارم. فقط بهم بگو این پاندور کدوم جهنمیه؟»

چشم‌های سوشا درشت شد و پرسید:

«کی در مورد پاندور بهت گفته؟»

«توضیحش سخته، فقط بهم بگو چی می‌دونی.»

«پاندور یه زندانه . هیچ کس نمی دونه اون جا چیه ، اما شایعاتی هست که چندتا مانتیس خطرناک رو اون جا زندانی کردن» .

«خب تو می دونی این پاندور کجاست؟»

«اتفاقاً پاندور خیلی دور نیست! دقیقاً زیر زندانیه که خودت اون جا بودی . ولی نگهبان ها به هیچ کس جز لوموسین ها اجازه ورود به پاندور رو نمی دن» .
ایستادم و گفتم:

«خب الان منم یه لوموسین هستم . پس یه سر به اون جا می زنیم» .

سوشا با تعجب پرسید:

«الان؟»

سرمو تکون دادم و گفتم:

«آره! همین الان» .

ما به همراه دوتا از رستاک ها از آرکا بیرون اومدیم و بی سر و صدا به سمت زندان راه افتادیم .

وقتی به زندان رسیدیم ، از نگهبان های زندان خواستم ما رو به پاندور ببرن . اما اون ها با شنیدن اسم پاندور به هم نگاه کردن و ساکت موندن . پس دستورم رو دوباره تکرار کردم تا این که یکی از اون ها یه مشعل برداشت و ازم خواست تا دنبالش برم . می دونستم که سوشا اجازه ورود نداره ، پس ازش خواستم بیرون منتظرم بمونه .

ما از یه تونل تاریک پایین رفتیم تا به یه در چوبی قدیمی رسیدیم . نگهبان با دیدن اون در ، مشعلش رو به من داد:

«قربان! من از این جا به بعد اجازه ورود ندارم . فقط اعضای لوموس می تونن داخل بشن» .

مشعل رو گرفتم و ازش خواستم که برگرده. وقتی مطمئن شدم که کاملاً دور شده یه نفس عمیق کشیدم و دستگیره در رو چرخوندم. همین که در باز شد، هوای خیلی سردی به صورتم خورد. داخل تاریک بود و مشعل فقط تا فاصله چند متری رو روشن می‌کرد، ولی از شنیدن صدای انعکاس قدم‌هام متوجه شدم که توی یه سالن خیلی بزرگ با یه سقف بلند هستم. همین‌طور که جلو می‌رفتم، حس کردم صدای نفس کشیدن کسی رو می‌شنوم. دنبال اون صدا رفتم و بعد از چند قدم یه تخت بیمارستانی کثیف دیدم. مشعل رو جلو بردم و از دیدن چیزی که روی تخت خوابیده بود، شوکه شدم. یه مانتیس روی تخت دراز شده بود و چیزی شبیه دستگاه اکسیژن بهش وصل بود. از نفس کشیدنش معلوم بود که توی یه خواب سنگینه. مشعلم رو بلند کردم تا اطراف تخت رو ببینم و متوجه شدم که کمتر از یه متر اونورتر یه تخت دیگه و یه مانتیس دیگه هم هستش. بازم جلوتر رفتم و تخت‌های بیشتری رو پیدا کردم. نمی‌دونم چند متر دویدم، اما بیشتر از صدها تخت دیدم. اون کابوس و حرف‌های گابریش منو به جای درستی آورده بود. مانتیس‌های بیچاره، این‌جا اسیر بودن. اون‌ها رو با این دستگاه‌ها به خواب مصنوعی فرو برده بودن. با نگاه کردن به اون دستگاه‌ها می‌تونستم حدس بزنم که روی اون‌ها آزمایش‌های پزشکی انجام می‌شه. احتمالاً اون‌ها رو زنده نگه داشته بودن تا از بدنشون برای فهمیدن راز تغییر قیافه‌شون استفاده کنن. نمی‌دونستم فریال هم از وجود چنین جایی باخبره یا نه. دنبال یه کلید برق گشتم. چنین جای بزرگی حتماً چندتا لامپ بزرگ برای روشنایی داره. روی دیوارها نور انداختم و متوجه شدم که حدسم درسته. یه کلید وجود داشت. وقتی کلید رو فشار دادم، همه فضای سالن روشن شد. خیلی وحشت کردم. همه سقف اون‌جا از مجموعه‌های کوچیک و بزرگ ساخته شده بود. حالا می‌تونستم بهتر ببینم. تا جایی که چشمم کار می‌کرد، تخت‌هایی بودن که هزاران مانتیس روشن به خواب فرو رفته بودن. اون سالن انتها نداشت. اون‌جا در حقیقت یه تونل بزرگ بود که به بیرون از آرتام می‌رفت.

باید برمی‌گشتم تا در مورد این مکان وحشتناک با فریال صحبت کنم؛ ولی درست وقتی که خواستم به سمت در برم، صدای آشنایی به گوشم خورد؛ صدایی شبیه گریهٔ یه دختر. دقیقاً مثل چیزی که توی خواب دیده بودم. برگشتم تا ببینم صدا از کجا میاد. از چندتا تخت که عبور کردم، دیگه مطمئن شدم این صدای گریهٔ یه دختره. به سمت صدا دویدم تا به بالای یه تخت سبزرنگ رسیدم که روی اون به جای مانتیس، یه دختر به پهلو خوابیده بود. دختر بیچاره زانوهایش رو به داخل شکمش جمع کرده بود و توی خواب گریه می‌کرد. موهای بلند دختر صورتش رو پوشونده بود. نمی‌خواستم اون رو همین‌جوری رها کنم؛ پس تصمیم گرفتم دستگاهی رو که بهش وصله، خاموش کنم تا از خواب بیدار بشه.

به محض خاموش شدن دستگاه، گریهٔ دخترک قطع شد. حالا باید کمکش می‌کردم تا از روی تخت بلند شه. با احتیاط جلو رفتم تا موهایش رو از جلوی صورتش کنار بزنم. اما وقتی صورت دخترک رو دیدم، از شدت شوک عقب‌عقب رفتم و زمین خوردم!

نمی‌تونستم چیزی که می‌دیدم رو باور کنم. به خودم چندتا سیلی محکم زدم تا شاید از خواب بیدار بشم. اما اون خواب نبود. یسنا روی اون تخت دراز کشیده بود! زیر چشم‌هایش به شدت سیاه شده بود و لب‌هایش پوسیده بود؛ اما خودش بود! یسنا به سختی روی تخت نشست و چشم‌هایش رو باز کرد. هنوز متوجه من نشده بود. بعد از چند ثانیه که حالش جا اومد پرسید:

«آریا؟»

دهنم باز مونده بود. یسنا یه بار دیگه و بلندتر پرسید:

«آریا تویی؟»

بعد خودشو از روی تخت پایین انداخت و با گریه گفت:

«آریا تو این جایی. واقعاً خودتی؟!»

بلند شدم و کمکش کردم بشینه. من اصلاً اهل گریه نیستم، اما اون لحظه نمی‌تونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. هر دو با صدای بلند گریه می‌کردیم. یسنا سرش رو بالا آورد و با لب‌های ترک خورده و زبون خشکیده‌اش گفت: «من با تو قرار داشتم. یادته؟ می‌خواستم دوباره ببینمت. می‌خواستم اون گریه رو ازت پس بگیرم؛ ولی درست وقتی داشتم می‌اومدم پیش تو، منو دزدید!»

پرسیدم:

«کی؟ کی تو رو دزدید؟ کی بود؟»

جواب داد:

«یه مرد زال! فقط یادم میاد که یه مرد زال منو بیهوش کرد. چیز دیگه‌ای خاطر من نیست تا الان که بیدار شدم. ما کجا هستیم آریا؟!» اون جا بود که همه چیز برام روشن شد و مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد. حالا می‌تونستم قطعات پازل رو به هم وصل کنم و حقیقت رو ببینم:

آرشان، یسنا رو از آریاس دزدیده بود و به این جا آورده بود. احتمالاً فقط به این خاطر که متوجه عشق من به یسنا شده بود و می‌خواست با دزدیدن اون، وابستگی من به دنیای بیرون رو به طور کامل از بین بیره تا من به راحتی با دخترش ازدواج کنم و نقشه‌اش عملی بشه. اون می‌خواست که من به هر قیمتی به آرتام بیام؛ و زندگی یسنا بهای اومدن من به این جا بود.

وای که چقدر احمق بودم! گابریش درست می‌گفت. اهریمن واقعی این آدم‌های عوضی بودن. نفرت همه وجودم رو پر کرده بود. باید اون مانتیس‌ها رو نجات می‌دادم تا بتونن از همون تونل فرار کنن.

«حتماً یه راه برای بیدار کردن همزمان همه اون‌ها وجود داره!»

پیرهنم رو روی شونه‌های یسنا انداختم و ازش خواستم منتظر بمونه. اطرافم

رو خوب نگاه کردم. همه تخت‌ها به همدیگه وصل بودن؛ پس حتماً یه سیستم مرکزی وجود داشت. با عجله به دنبال سیم‌ها دویدم تا به یه مخزن قرمز رنگ بزرگ رسیدم. همه اون تخت‌ها به این مخزن وصل بودن. بدنه‌اش رو بررسی کردم و چندتا دکمه پیدا کردم و فوراً دکمه غیرفعال کردن رو فشار دادم. به محض فشار دادن اون دکمه، صدای خاموش شدن دستگاه‌ها همه جا رو پر کرد. به زودی همه اون مانتیس‌ها بیدار می‌شدن.

بالای سر یسنا برگشتم:

«ما باید از این جا خارج بشیم. می‌تونی راه بری؟»

«آره می‌تونم.»

به یسنا کمک کردم که بایسته و بعد به سمت انتهای تونل حرکت کردیم. هنوز خیلی جلو نرفته بودیم که صدای جیغ مانتیس‌ها رو شنیدم. به عقب برگشتم و دیدم که اون‌ها مثل موجودات وحشی از تخت‌هاشون بلند می‌شن و به این سمت و اون سمت می‌رن. انگار آمادگی این بیداری رو نداشتن! بعضی از اون‌ها، تخت‌ها رو تیکه پاره می‌کردن و میله‌های تخت رو به عنوان سلاح برمی‌داشتن. اصلاً نمی‌دونستم که دارن چی کار می‌کنن! با خودم گفتم آخه چرا زودتر فرار نمی‌کنن؟! اما قصد اون‌ها فرار نبود. اون‌ها می‌خواستن به آرتام حمله کنن. همه اون مانتیس‌ها مثل یه موج سیاه به سمت در هجوم بردن تا وارد آرتام بشن.

من و یسنا وحشت زده سر جامون ایستاده بودیم. چند ثانیه بعد مانتیس‌ها با چشم‌های قرمز و صورت‌های عصبانی، دور تا دور ما رو محاصره کردن. هیچ راه فراری نداشتیم. یسنا حساسی ترسیده بود و منم نمی‌دونستم چه خبره. ناگهان از بین اون‌ها یه مانتیس بلندقد جلو اومد. وقتی توی چشم‌هاش نگاه کردم، متوجه شدم کسی نیست جز گابریش! دهنم قفل شده بود.

گابریش سر باقی مانتیس‌ها فریاد کشید که:

«می‌خوام این دوتا زنده بمونن! آزادی مون رو مدیون این دوتا احمق هستیم. اما برادران من! وقتش رسیده که زمین رو از کثافات پاک کنیم!»

گابریش برگشت و به سمت آرتام رفت. داشتیم رفتن گابریش رو تماشا می‌کردم که یکی از مانتیس‌ها به سمت اومد و با یه میلیه محکم توی سرم کوبید. روی زمین افتادم و همه جا واسم سیاه و تار شد. دیگه چیزی نفهمیدم.

«آریا! آریا بیدار شو! فکر کنم همه چیز تموم شده! باید پاشی!»
چشمام رو باز کردم و صورت یسنا رو دیدم.
یسنا ازم پرسید:

«تو می دونی الان کجا هستیم؟ چطوری منو پیدا کردی؟»
جای زخم روی سرم رو فشار دادم و گفتم:

«راستش داستانش خیلی طولانیه. وقتی از این جا رفتیم، همه چیزو برات تعریف می کنم.»

باید به آرتام برمی گشتم. باید می فهمیدم که اون بالا چه اتفاقی افتاده. منو یسنا به طرف آرتام راه افتادیم. وقتی از پاندور خارج شدیم، از دیدن چیزی که مقابلم بود، جا خوردم. سر جام ایستادم و با خودم گفتم:

«من چی کار کردم؟!»

نمی تونستم باور کنم که با دست های من آرتام نابود شده. اون جا مثل شهر ارواح شده بود. نه اثری از سوشا بود، نه از رستاک ها و باقی مردم. همه جا فقط پر بود از شیشه های شکسته و کاغذ و وسایلی که بیرون ریخته شده بودن. حالا می فهمیدم که طی این مدت، آرشان و بابک درست می گفتن. من جای خوب و بد رو اشتباه

گرفتم و نتیجه‌اش یه فاجعه بزرگ شد. گابریش موفق شده بود منو فریب بده. مانتیس‌ها موجودات بی‌رحم و ویران‌گری بودن. اون قدر از خودم عصبانی بودم که دوست داشتم با مشت توی صورت‌م بکوبم؛ اما الان باید همه تمرکز رو روی بیرون بردن یسنا از اون جا می‌داشتم. چشمم به برج نیمه‌خراب شده آرکا افتاد و یک‌دفعه به یاد فریال افتادم. امیدوار بودم موفق شده باشه خودشو مخفی کنه. خیلی نگران شدم. از یسنا خواستم که دنبالم بیاد.

به آرکا و سالن شورا رفتیم؛ ولی اثری از فریال نبود. همه‌جا به‌هم‌ریخته بود و نمی‌دونستم کجا رو باید بگردم. ناگهان به یاد حرف سوشا افتادم که گفته بود فریال آرزو داره یه روز از دستگاه انتقال دهنده توی اتاقش استفاده کنه. باعجله به اتاق فریال رفتیم. اون جا هم حسابی به‌هم‌ریخته بود. اون مانتیس‌های لعنتی حتی به تابلوی دختر پارسی هم رحم نکرده بودن. اما دستگاه انتقال دهنده هنوز سالم بود و یه جفت کفش دخترونه هم جلوش افتاده بود. با دیدن اون کفش‌ها حسابی خوشحال شدم؛ چون حالا می‌دونستم که فریال موفق شده فرار کنه. اون دختر باهوشی بود. احتمالاً وقتی که حمله شروع شده، توی برج بوده و فرصت کرده خودش رو به این دستگاه برسونه. حالا نوبت ما بود که از اون دستگاه استفاده کنیم؛ چون هیچ راه دیگه‌ای برای برگشتن به خونه وجود نداشت. مانتیس‌ها حتماً باقی شهرهای کندو رو هم نابود کرده بودن و بیرون از کندو هم ما بین اون همه برف و سرما هیچ شانس نداشتیم. پس تنها راه همین دستگاه بود.

دستگاه رو نگاه کردم و متوجه شدم هنوز روشنه. شانس آورده بودیم که بعد از عبور فریال خاموش نشده بود؛ وگرنه نمی‌دونستم چطور باید راهش انداخت. حالا فقط کافی بود که از دروازه عبور کنیم. از یسنا خواستم که بیاد جلوی دستگاه:

«می‌دونم چیزهای عجیبی این‌جا دیدی. ولی می‌خوام بهم اعتماد کنی. این دستگاه هم یکی از چیزهای عجیب دیگه این شهره. ما فقط با این دستگاه

می‌تونیم به خونه برگردیم. فقط کافیه موقع وارد شدن به این دروازه، به جایی که می‌خوای بری فکر کنی، دستگاه با کمک کرم‌چاله‌ها و قوانین کوانتوم تو رو به همون جا منتقل می‌کنه. می‌دونم که امشب یه نفر موفق شده ازش استفاده کنه، پس ما هم می‌تونیم».

یسنا با تعجب پرسید:

«مگه چقدر از خونه دوریم؟»

گفتم:

«اون قدری از آریاس دور هستیم که تنها انتخاب مون این دستگاه باشه!»

سرشو تکون داد و گفت:

«پس یالا دیگه! ما رو ببر خونه پسر!»

«فقط یادت باشه که به آریاس فکر کنی. به پارک بزرگ محله خودمون فکر کن!

من اون جا می‌بینمت».

همون لحظه ساعت شروع به زنگ زدن کرد. ساعت یازده و یازده دقیقه بود.

یسنا به ذوق اومد و گفت:

«چند وقته که...».

می‌خواست بفهمه چند وقته دلمو بهش باختم، اما حرفشو قطع کردم و گفتم:

«همیشه!»

یسنا لبخند شیرینی زد و با احتیاط به سمت دروازه رفت. درست بعد از این‌که اولین قدم رو گذاشت، نور همه‌جای اتاق رو پر کرد. نمی‌تونستم چیزی ببینم، ولی با تاریک شدن دوباره اتاق دیگه اثری از یسنا نبود. اون رفته بود. خوشحال شدم که دستگاه کار کرده. حالا نوبت خودم بود. قبل از این‌که پام رو توی دستگاه بذارم، سرم رو برگردوندم تا یه بار دیگه آرتام رو ببینم. در اون لحظه برای فریال و سوشا

آرزو کردم حالا دیگه در دنیا‌های زیباتر کسانی که دوست دارن رو پیدا کرده باشن. بعد از خداحافظی با اون شهر وارد دروازه شدم و ناگهان زیر پاهام خالی شد. به خودم که اومدم، دیدم روی یه سطح سفید دراز کشیدم. همه جا سفید بود. انگار هیچی اون جا وجود نداشت. بعد از این که ایستادم، صدایی از پشت سر، اسمم رو صدا زد. برگشتم و با کمال تعجب دیدم خاله‌ام روبه‌روم ایستاده! خاله یه لباس ابریشمی سفید پوشیده بود. با موهای بلندی که تا نزدیکی پاهاش می‌رسیدن و دقیقاً شبیه به همون نقاشی شده بود که لوموسین‌ها از هانا روی میز گردشون کشیده بودن. از دیدنش خیلی خوشحال شدم؛ چون واقعاً دلم براش تنگ شده بود. با بغض پرسیدم:

«خاله؟ تویی؟»

به آرامی جوابم رو داد:

«آره پسر. من تو رو به خونه برمی‌گردونم.»

خواستم جلوتر برم که بغلش کنم، اما چشمام سیاهی رفت. چند ثانیه بعد هوای تازه و نور آفتاب رو حس کردم. پرنده‌ها داشتن آواز می‌خوندن. صدای بازی بچه‌ها و بوق زدن ماشین‌ها رو می‌شنیدم و بوی گل‌ها به مشام می‌رسید. چشمام رو باز کردم و آسمون آبی رو دیدم. این زیباترین چیزی بود که تا به اون روز دیده بودم. پا شدم و ایستادم. من توی پارک محلمون بودم؛ دقیقاً جایی که می‌خواستم باشم! یه کم اون طرف‌تر دوتا پیرمرد روی صندلی نشسته بودن و با تعجب داشتن منو نگاه می‌کردن. رفتم سمت حوضچه‌ای که اون اطراف بود تا خودمو توی آب ببینم. فقط موهام به‌هم‌ریخته بود. اثری از ضربه‌ی اون ماتیس به سرم نبود. با خودم گفتم این لابد از اثرات استفاده از اون دستگاه انتقاله. یه خرده خودم رو مرتب کردم و بعد رفتم که یسنا رو پیدا کنم. با خودم گفتم یسنا باید همین اطراف باشه. لابد اونم الان داره دنبال من می‌گرده! نیم‌ساعتی رو توی پارک گشتم، اما نتونستم

پیداش کنم. کم کم داشتم نگران می شدم. یعنی ممکن بود اون دستگاه یسنا رو اشتباهی به جای دیگه ای برده باشه؟ سوشا گفته بود که ممکنه خیلی دقیق عمل نکنه. اما نه! برای من که خوب کار کرده، پس باید همین اطراف باشه. شروع کردم به دویدن و فریاد زدن:

«یسنا! یسنا! کجایی؟»

کم کم مردم اطرافم جمع شدن. اون ها فکر کردن زده به سرم یا مواد مصرف کردم؛ ولی من بهشون اهمیتی نمی دادم. فقط پیدا کردن یسنا برام مهم بود. اما از شناس بد، دوتا مأمور پلیس که فکر کردن دارم پارک رو بهم می ریزم، با عجله به سمتم اومدن و به من دستبند زدن. اون ها منو به مرکز پلیس بردن، ولی نه به آسونی. من با دوتاشون حسابی درگیر شدم.

«ولم کنین! من دیونه نیستم! شماها از هیچی خبر ندارین».

اما کسی به حرفم توجه نمی کرد. بعد از این که توی مرکز پلیس منو روی صندلی بازجویی نشوندن، یه مأمور قدبلند با چشم های آبی روبه روم نشست و باهام حرف زد:

«ببین پسر نمی دونم چی مصرف کردی! ولی به خاطر ترسوندن مردم و درگیری با مأمور پلیس بدجور خودتو توی دردسر انداختی».

با صدای بلند سرش داد کشیدم:

«شماها هیچی نمی دونید. من باید یسنا رو پیدا کنم. اون نمی تونه خیلی دورتر از این جا رفته باشه».

«یسنا کیه؟ خواهرزادته؟»

موندم که چی بگم، اما برای این که ولم کنن، مجبور شدم همه داستان رو از اول تا آخر تعریف کنم.

مأمور پلیس که فکر می‌کرد من پاک خُل شدم، دوتا دستش رو روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

«حالا مطمئنم تو موادی چیزی مصرف نکردی.»

خوشحال شدم که حرفام رو باور کرده و گفتم:

«معلومه که مواد نزد من کاملاً هوشیارم. شماها باید کمکم کنین تا یسنا رو پیدا کنم.»

«نگران نباش پسر. من کمکت می‌کنم. فقط همین جا صبر کن تا کمک بیارم.»

اون مأمور از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. نیم‌ساعتی منتظر بودم و داد و بی‌داد می‌کردم، تا این‌که یه مرد دیگه اومد داخل اتاق. این یکی قیافه خیلی آرومی داشت و به‌جای لباس نظامی یه کت و شلوار رسمی پوشیده بود.

«سلام. چطوری پسر؟»

از این‌که منو اون جا نگه داشته بودن عصبانی بودم، برای همین جوابش رو ندادم.

«باید با من حرف بزنی. من روان‌کاو هستم. مطبم همین بغله.»

«من دیونه نیستم! به روان‌کاو نیاز ندارم.»

«همه ما به روان‌کاو نیاز داریم. زندگی فرازونشیب‌های زیادی داره. برای بعضی‌ها سخت‌تر و برای بعضی‌ها آسون‌تره؛ اما به هر حال روان‌هم‌مون یه جورایی آسیب می‌بینه.»

نیشخند زد و گفتم:

«خب اگه روان‌کاو خوبی باشی، حتماً الان متوجه می‌شی که من دیونه نیستم و

دارم راستشو می‌گم.»

«منم فکر نکردم که تو دروغ می‌گی. اتفاقاً کاملاً باهات موافقم! تو داری راستش رو می‌گی یا لااقل فکر می‌کنی که راستش رو می‌گی. گوش کن پسر! همون طور که خودت به پلیس‌های این‌جا توضیح دادی، خیلی وقت نیست که تنها عضو خانواده‌ات، یعنی خاله‌ات رو از دست دادی. درسته؟ و همین تازگی‌ها هم وقتی به عشق یه دختر امیدوار شده بودی، اون دختر هم همراه مادرش برای همیشه می‌ره. اینها حتماً تأثیرات خیلی بدی روی تو گذاشته. بیشتر ما انسان‌ها وقتی با مشکلات زیادی روبه‌رو می‌شیم، به خیالات پناه می‌بریم تا خودمون رو آرام کنیم. اگه این کار رو نکنیم، داغون می‌شیم. ناکامی‌ها، عقده‌ها و حرف‌های نزده‌ی زیادی در درون ما تلمبار شدن که فقط با بیرون ریختن آزادانه‌ی اون‌هاست که به آرامش و سلامت روحی می‌رسیم. حالا بعضی‌ها با موسیقی، بعضی‌ها با خرافات، بعضی‌ها با غرق کردن خودشون توی هنر یا مطالعه و بعضی‌ها هم مثل تو با رفتن به دلِ یه دنیای خیالی، خودشونو آرام می‌کنن.^۱ فقط بعضی وقت‌ها این دنیای خیالی، اون قدر واقعی به نظر می‌رسه که جای رؤیا و حقیقت عوض می‌شه. توی چنین شرایطی آدم ممکنه حتی تو خواب هم راه بره یا دچار رؤیای پردازی در بیداری^۲ بشه. تو با تمام وجود دوست داشتی که اون دختر همسایه و خاله‌ات رو دوباره ببینی و این تخیلات آرزوهای تو رو برآورده کردن. اما در دنیای واقعی یسنا احتمالاً بی‌خیال اون گریه شده و برای همیشه از این‌جا رفته! خانواده‌ات هم همین‌طور. تو باید اینو قبول کنی.»

بعد دکتر یه خودکار و کاغذ از جیب کتش درآورد و شروع به نوشتن کرد:

«تو پسر خوبی به نظر می‌ای. منم مثل خودت سختی‌های زیادی رو توی زندگی‌ام

۱. مکانیزم‌های دفاع روانی، زیگموند فروید، ترجمه سید حبیب گوهری‌راد و محمد جوادی.

تحمل کردم؛ دزکت می‌کنم. بنابراین من این‌جا می‌نویسم که تو فقط به خاطر حال روحی نامناسب با اون مأمورها درگیر شدی. این‌جوری اون‌ها بهت اجازه می‌دن که بری. ولی قول بده بعداً یه سر به مطبم بزنی تا جلوی هجوم دوباره اون تخیلات رو بگیریم. فعلاً برو خونه، یه دوش بگیر و چند ساعت بخواب. بعد توی بازار قدم بزن و کمی خرید کن. این خیلی کمکت می‌کنه».

همون‌طور که دکتر گفته بود، بعد از چند ساعت اون‌ها گذاشتن من برم. با حالت گیجی از مرکز پلیس بیرون اومدم و توی خیابون شروع به راه رفتن کردم.

نمی‌تونستم حرف دکتر رو باور کنم. نمی‌تونست همه اون چیزها خیالی بوده باشه. خوشبختانه یه راه ساده برای فهمیدن حقیقت وجود داشت: باعجله به سمت فرودگاه رفتم تا از دختری که مأمور اطلاعات فرودگاه بود در مورد پروازی که هفته پیش به شمال فنلاند داشتم سؤال کنم:

«متأسفم آقا! هیچ پروازی به اسم شما ثبت نشده».

با شنیدن این حرف عقب‌عقب روی صندلی فرودگاه نشستم و به اون دختر خیره شدم. در اون لحظه دیگه نمی‌دونستم چی واقعیه و چی خیاله. ولی با خودم گفتم ممکنه ثبت نشدن اسم من فقط یه سهل‌انگاری بوده باشه، یه اشتباه ساده از مسئولین فرودگاه! اون بیرون بازم کسی هست که بتونه همه چیز رو واسم روشن کنه. یسنا! اون تنها کسی که آرتام رو دیده. باید هر طور شده پیداش کنم. این داستان چه خیالی باشه چه واقعی، هنوز هم یسنا یه جایی اون بیرونه و می‌تونه منو از این حال نجات بده.

به خونه برگشتم، «گربه» رو از تینا پس گرفتم و سوار موتورم شدم. باید به هر قیمتی شده یسنا رو پیدا می‌کردم. یسنا تنها کسی که می‌تونه بگه من کی هستم و تنها کسی که واقعاً دوستش دارم. هیچ چیز نمی‌تونه منو از پیدا کردن یسنا منصرف کنه. من همه کوچه‌ها، خیابون‌ها و همه شهرها رو دنبال می‌گردم. حتی همه

جهان‌ها رو تا یه بار دیگه چشم‌های زیباییت رو ببینم و خودم رو در تو پیدا کنم.

آریا هرگز تسلیم نشد و تا مدت‌ها دنبال یسنا، خیابان‌ها و شهرها را گشت؛ اما نتیجه‌ای نگرفت. همهٔ اموال و عقل او در این راه مصرف شد تا جایی که سرانجام در گوشهٔ یکی از خیابان‌های سرد و تاریک آریاس، در تنهایی و فقر از دنیا رفت.

علی‌رغم این‌که پاسخ خیلی روشن بود، آریا در طول حیاتش هرگز متوجه نشد که چرا آرشان او را برای رهبری رسا و ازدواج با دخترش انتخاب کرده بود. هرگز این را هم متوجه نشد که به‌راستی یسنای واقعی را دیده بود و یا او فقط یک مانتیس بود که برای فریب دادن آریا چهره‌ی خود را تغییر داده بود.

به هر حال داستان عشق او و مجنون شدنش مثالی شد برای قدرت عجیب عشق و خیلی‌ها از آن برای زندگی شخصی خود الگو گرفتند.

سال‌ها بعد وقتی یسنا به همراه همسر و فرزندانش به آن شهر بازگشت، در کمال ناباوری داستان آریا را شنید. او به دیدن آریا رفت و روی قبرش یک گل و یک خودکار گذاشت.

پایان.

#آریا و دختر پارسی

@rasa_info

📍 ۰۹۱۹۶۱۷۶۰۶۱

